



# سائیکہ

مجموعہ انکار نمائشی

پہرہوں ملاقات بالامام زمانہ علیہ السلام

منگھو دار است ماحی علی



# تاپیک در

مجموعه آثار نمایی از فریاد سی آخرین حجت الهی  
امام زمان علیه السلام

مسعود اسماعیلی

اسماعیلی، مسعود

تا یکدلی / نگارش مسعود اسماعیلی. تهران: مرکز  
فرهنگی انتشاراتی منیر، ۱۳۸۳.

ISBN 964 - 7965 - 05 - 2 ۲۰۰ ص

مجموعه آثار نمایشی پیرامون ملاقات با امام زمان علیه السلام.

۱. محمدبن حسن (عج)، امام دوازدهم، ۲۵۵ ق. رؤیت،

داستان. ۲. داستان‌های مذهبی، قرن ۱۴. الف. عنوان.



شابک ۲-۰۵-۷۹۶۵-۹۶۴-۰۵-۲ ISBN 964 - 7965 - 05 - 2

تا یکدلی

مسعود اسماعیلی

ناشر: مرکز فرهنگی انتشاراتی منیر

نوبت چاپ: اول / ۱۳۸۳

تیراژ: ۴۰۰۰ نسخه

حروفچینی: شبیر / ۷۵۲۱۸۳۶

چاپ: زنبق

وب سایت: <http://www.monir.com>

پست الکترونیک: [info@monir.com](mailto:info@monir.com)

تهران، خیابان مجاهدین، چهارراه آبسردار، ساختمان پزشکان، واحد ۹ - تلفن و فاکس: ۷۵۲۱۸۳۶ (۴ خط)

دیگر مراکز پخش: انجمن الفبای نشر: ۶۴۸۰۰۲۶ \* نشر آفاق: ۲۸۴۷۰۳۵ \* نشر رایحه: ۸۹۷۶۱۹۸

۱۴۰۰ تومان

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

این ناچیز از طرف

مرحوم حاج محمد حیات‌دار رحمته الله

- که از پیشگامان نشر معارف شیعی به وسیله‌ی هنر نمایش بود؛ -

به روح شریف تمامی کسانی که در غیبت کبری

به وصال حضرت منجی عجل الله رسیده و می‌رسند؛

تقدیم می‌شود.

## فهرست

۹	مقدمه
۱۱	نگاهی به جایگاه هنر و استفاده از آن در جهت ترویج اسلام
۲۵	نمایشنامه‌ی تا یک دلی
۶۱	حکایت مرد صابونی
۶۵	نمایشنامه‌ی نشانی جمکران
۱۰۵	حکایت شفای بیمار قلبی
۱۰۷	حکایت حسن مثله‌ی جمکرانی
۱۱۳	نمایشنامه‌ی امتحان محبت
۱۵۳	حکایت شیخ علی حلاوی
۱۵۹	نمایشنامه‌ی تائب
۱۹۵	حکایت شیخ حسن تائب

در عصر امامت آخرین ولیّ خدا، حضرت مهدی (عجل الله تعالی فرجه الشریف) اذن رؤیت آن خورشید عالم تاب، به معدود افرادی داده می شود. شوق این دیدار، چنان آتشین است که وصیّ آخرین پیامبر - حضرت امیر مؤمنان علی (علیه السلام) - دست بر سینه می گذارند و از آرزوی رؤیت آن آخرین وصیّ پیامبر چنین یاد می کنند:

آه، شوقاً الی رؤیته<sup>۱</sup>

آه، چقدر به دیدار او مشتاقم.

بازگو کردن ملاقات هایی که با حضرت ولی عصر (ارواحنا فداه) رخ داده است؛ می تواند یاد آن قلب عالم را در قلوب ما زنده کند و این گونه قدری از زنگارهای محبت دنیا - این بالاترین خطای انسان - را از جانمان بزداید. این بازگویی البته فواید بسیار دیگری نیز در پی دارد که معمولاً در کتب مربوط به ملاقات با امام زمان (عج) به آن اشاره شده و مجال ذکر آن در اینجا نیست.<sup>۲</sup>

به هر حال از آنجایی که یاد کرد آن والاترین مخلوق عالم، از بزرگترین ارزشهای عالم است و در این آخرالزمان غربت که بی اعتنایی به او و فرامینش

---

۱- بحار الانوار، ج ۵۱، ص ۱۱۵.

۲- به عنوان نمونه به ۳ کتاب شریف نجم الثاقب، دارالسلام و العبقری الحسان اشاره می شود.

در حال به اوج رسیدن می‌باشد؛ شاید توجّه به آن وجه خدایی آن هم با شیوه‌ای نوین بتواند اسباب تقرب به او - که همان تقرب به خداست - را فراهم آورد.

آنچه پیش روی شماست؛ مجموعه‌ای است از چند نمایشنامه دربارهی حضرت حجّت بن الحسن علیه السلام. سالها این نمایشنامه‌ها در ایام شعبان به روی صحنه رفته و جماعت بسیاری را متذکّر مقام بلند آن تنها حجّت الهی کرده است. انگیزهی انتشار این متون نمایشی آن است که با مطالعه و احیاناً اجرای آنها، لحظاتی از عمر ما با یاد آن عزیز سفر کرده، گره خورد. ان شاء الله.

مدارک و همچنین اصل حکایات این ۴ نمایشنامه - که برگرفته از ۵ ماجرای واقعی است - در کتاب منعکس شده است.

در باب جایگاه هنر و چگونگی استفاده از آن در جهت تبلیغ نیز کلامی هرچند فشرده طرح گردیده. به امید آن که مورد قبول آن مولای بی‌همتا واقع شود.

در این جا لازم است تا از بزرگوارانی که همراهی آنها در به انجام رساندن این آثار، بسیار کارآمد بوده است؛ تشکر کنم. از دوست و استاد خوبم آقای بهزاد بهزادپور که به واقع مساعدت‌ها و راهنمایی‌هایی بسیار راهگشا داشته‌اند و از دوستان عزیزم آقایان امیر شهرابی، حاج حمید مقصودی و سعید مقدّس صمیمانه قدردانی می‌کنم.

بی‌مقدار آستان مهدوی

مسعود اسماعیلی

ایام میلاد حضرت صدیقه‌ی طاهره علیها السلام

جمادی‌الثانی ۱۴۲۵ - مرداد ۱۳۸۳



## نگاهی به جایگاه هنر و استفاده از آن در جهت ترویج اسلام

در عصری زندگی می‌کنیم تاریک و پر مخاطره؛ سیطره‌ی ظلمت شب بی‌انتهاست و شعاع بصیرت‌ها اندک.

عصر غیبت آخرین ذخیره‌ی الهی - امام زمان (عج) - است و دوران حیرت ما. مسائل جدید، هنر و تکنولوژی شگفتی‌آفرین، با سرعتی سرسام‌آور، رفته رفته بر تمام شئون زندگی سایه انداخته و هویت‌ها را دگرگون ساخته. همراهی هنر، تکنولوژی و نمادهای آن با فرهنگ و اندیشه‌ی صاحبان آن که معمولاً در مسائل پس از مرگ دغدغه‌ای ندارند؛ باعث شده تا چهره‌ی زندگی برخی از معتقدان به معاد هم، به رنگ مادی‌محوران درآید و پناه بر خدا از آن روزی که این تغییر، باورها را نیز متزلزل سازد. جایگاه ابزار هنر و استفاده از آن با محوریت دنیا، غرض این دست نوشته نیست. محلّ سخن آنجاست که با این ابزار بخواهیم؛ اعتقاد به آخرت را ترویج نماییم. اینجاست که باید تعارض‌ها و تناقض‌ها را بشناسیم تا مبادا جمع نقیضین گردد؛ که در این صورت کلامی که دم از آخرت می‌زند؛ تضحیح خواهد شد.

کسی که خود را عهده‌دار منصب تعلیم و تبلیغ حقیقتی نمی‌داند؛ به اندازه‌ی کسی که خود را عهده‌دار این وظیفه می‌داند ولی بدون درایت، با حرکت در قشر و پوسته در باطن، ترویج باطل می‌کند؛ مورد اعتراض نیست.

تاریکی، انسان هوشیار را به حرکت آهسته و مطمئن دعوت می‌کند؛ چه رسد به آن‌که این ظلمت ناشناخته هم باشد؛ پس همانگونه که مولای متقیان امیر مؤمنان علی علیه السلام فرموده‌اند:

يَا كَمِيلُ مَا مِنْ حَرَكَةٍ إِلَّا وَ أَنْتَ مُحْتَاجٌ فِيهَا إِلَى مَعْرِفَةٍ<sup>۱</sup>

ای کمیل هیچ حرکتی نیست مگر اینکه تو در آن نیازمند شناخت هستی.

هر حرکتی، نیازمند معرفت است و صاحب حرکت ناگزیر است از اینکه با چشمانی باز و کاوشگر به حرکت درآید و الا حرکت بدون بینش، نه تنها آدمی را به مقصد نمی‌رساند؛ بلکه از مطلوب دور و دورترش می‌سازد.

ما برآنیم تا در این نوشتار، ضمن اشاره به جایگاه والای تبلیغ و ویژگیهای مبلغ دینی، به راهکارهای انجام موفق آن در زمانه‌ی خود و بررسی محدودیت‌های آن پردازیم.

### الف) رسالت تعلیم و تبلیغ و تذکار دینی

خدای متعال، در میان این همه نیازمندی بشر، تنها برای سعادت اخروی و هدایت او، پیامبر و سفیر برای خویش برگزیده است.

### نگاهی به جایگاه هنر \* ۱۳

نشان دادن راه سعادت یا همان صراط مستقیم - که بنا به نص صریح روایات، صراط محمد و آل محمد علیهم السلام است<sup>۱</sup> - رسالت پیامبران است و به همین جهت کسانی که قدم در راه هدایت‌گری برمی‌دارند؛ به شریف‌ترین اعمال دست زده‌اند.

سنت خداوند متعال، این است که نصرت دینش را از اهل ایمان بپذیرد. با آن که متولی اتم و اکمل این نصرت، همان حجّت الهی است؛ اما کسانی را که در مسیر یاری دین خدا و تبلیغ و تعلیم حقایق آن گام برمی‌دارند نیز، اجری بی‌مثال و عده داده است.

در این میان، به‌ویژه، مسأله‌ی ولایت ائمه‌ی معصومین علیهم السلام که مورد بیشترین تأکید رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم بوده و در مقابل با کمترین اقبال و توجه مردم، همراه گشته و می‌گردد؛<sup>۲</sup> از اهمیت به‌سزایی برای تبلیغ برخوردار است. شاید تا به حال با خود اندیشیده باشیم که اگر ما در زمان ائمه علیهم السلام بودیم؛ چنین و چنان می‌کردیم غافل از این که:

زمانه‌ی ما، همان زمانه‌ی مددطلبیدن امیرمؤمنان است از مهاجر و انصار.

زمانه‌ی ما، همان زمانه‌ی غربت و بی‌یاوری امام مجتبی علیه السلام است.

زمانه‌ی ما، همان زمانه‌ی بالاگرفتن مظلومیت سالار شهیدان است که

هَلْ مِنْ نَاصِرٍ يَنْصُرُنِي اَوْ طِينٍ اَنْدَاوِ وَجْدَانٍ بِيَدَارٍ اَسْت.

و سرانجام، زمانه‌ی ما، همان زمانه‌ی غربت دین خداست و تأسف از

---

۱ - تمامی تفاسیر شیعی ذیل آیه‌ی اهدنا الصراط المستقیم. به عنوان نمونه به تفسیر کنز الدقائق،

ج ۱، ص ۶۸ مراجعه شود.

۲ - کافی، ج ۳، ص ۲۹: حضرت باقر علیه السلام فرمودند: اسلام روی پنج پایه نهاده شده: نماز، زکات،

روزه، حج و ولایت و به چیزی مثل ولایت فریاد زده نشد. مردم آن چهار را گرفتند و این یعنی ولایت را رها کردند.

آنجاست که فراموش کرده‌ایم در زمان ائمه علیهم‌السلام زندگی می‌کنیم و عصر، عصر امامت حضرت حجه‌بن‌الحسن العسکری (عج) است.

امروز نیز حجّت عصر و زمان ما چون امیر مؤمنان علیه‌السلام، از ما نصرت دین خدا می‌طلبند. امام زمان (عج) به همان بی‌کسی امام مجتبی علیه‌السلام گرفتارند و یادشان فراموش شده است. صدای حسین گونه هل من ناصر ایشان - که از مادرک صحیح دین خدا و به کار بستن و ترویج آن را می‌طلبند - به گوش جان شیدا شنیده می‌شود.

به این ترتیب آنان که این رسالت را عهده‌دار شوند، خود را در کانون توجهات ائمه‌ی معصومین علیهم‌السلام قرار داده‌اند.

پیامبر اکرم صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم می‌فرمایند:

أَشَدُّ مِنْ يَتِيمِ الَّذِي انْقَطَعَ عَنْ أُمِّهِ وَ آيِهِ، يَتِيمٌ انْقَطَعَ عَنْ إِمَامِهِ وَ لَا يَقْدِرُ عَلَى الْوُصُولِ إِلَيْهِ وَ لَا يَدْرِي كَيْفَ حُكْمُهُ فِيمَا يَيْتَلِي بِهِ مِنْ شَرَائِعِ دِينِهِ أَلَا فَمَنْ كَانَ مِنْ شِيعَتِنَا عَالِمًا بِعُلُومِنَا وَ هَذَا الْجَاهِلُ بِشَرِيعَتِنَا الْمُنْقَطِعُ عَنْ مُشَاهَدَتِنَا يَتِيمٌ فِي حَجْرِهِ أَلَا فَمَنْ هَدَاهُ وَ أَرْشَدَهُ وَ عَلَّمَهُ شَرِيعَتَنَا كَانَ مَعَنَا فِي الرَّفِيقِ الْأَعْلَى<sup>۱</sup>.

یتیم‌تر از یتیمی کسی که مادر و پدر خویش را از دست داده؛ یتیمی کسی است که از امام خویش جدا گشته و نمی‌تواند به او دست یابد و آنچه را که از احکام دینش به آن مبتلاست نمی‌داند. بدانید هر که از شیعیان ما - که به علوم ما آگاهند - این جاهل به شریعت ما را - که از مشاهده‌ی ما محروم است و در پناه آن عالم چون یتیم است - هدایت و ارشاد کند و شریعت ما را به او بیاموزد؛ در جایگاهی بلند با ما خواهد بود.

## ب) چگونگی انجام این رسالت در عصر ما

انجام این رسالت، با اعمال شیوه‌ی سنتی، دارای متولیان‌ی فراوان، بزرگوار و دلسوز است و در عین حال متأسفانه اقبال اهل زمان ما به آن منابع سنتی (کتاب، سخنران و...) به دلایل متعدّد کم‌رنگ گشته است. از طرفی شهودی نمودن حقایق دینی و به تصویر و تصوّر درآوردن آن باعث می‌شود که آن حقیقت ملموس‌تر، یادش ماندگارتر و اثر آن بیشتر گردد. از سویی بسیاری اوقات عرضه‌ی غیرمستقیم و همراه با زیبایی و ملاحظت، در مقایسه با ارائه‌ی مستقیم، اثری افزون‌تر دارد. با این تفصیل شاید رسالت نوین باورمندان دینی، این باشد که در صورت امکان، همان حقایق تغییرناپذیر را، با شیوه‌ای جدید عرضه نمایند؛ تا عملاً فرزندان زمانه‌ی خویش باشند و مطابق با اقتضائات زمان و مکان خود دست به کار تبلیغ شوند.

در باب عرضه‌ی غیرمستقیم حقایق دینی، اثر و مجوّز آن، می‌توان به ماجرای کودکی حسین علیه‌السلام اشاره کرد که به جای آموزش وضوی صحیح و یا تذکر نقایص وضوی پیرمردی مسلمان، در جایگاهی ظاهر شدند که پیرمرد، خود، وضو گرفتن صحیح آنان را ببیند و قضاوت کند کدامیک وضوی درست دارند تا پس از مشاهده‌ی آنان به نادرست بودن وضوی خود پی ببرد.

بنابر آنچه عنوان شد؛ ابزار هنر می‌تواند از جذاب‌ترین و رساترین شیوه‌های تبلیغ و تعلیم باشد. گرچه هنر هرگز نمی‌تواند و نباید جای درک محضر علم و عالم را بگیرد؛ اما می‌تواند به عنوان مرحله‌ای در نظر گرفته شود که برای عده‌ای ورود به عالم دینداری است؛ برای

بعضی جنبه‌ی تعلیم و تذکر دارد و برای برخی، تحکیم و تعمیق آنچه باور داشته‌اند را به دنبال دارد. در حقیقت هنر می‌تواند کارایی ابزارهای کمک آموزشی را داشته باشد که گاهی جنبه‌ی تعلیم و گاهی صورت تذکر و یادآوری به خود می‌گیرد.

به کارگیری هنر در درک و باور آنچه به تصور و تصدیق نیازمند است؛ می‌تواند کمکی جدی باشد. البته شایان ذکر است که این اسباب هدایت‌گری، همان‌گونه که می‌تواند موجبات تقرّب به خداوند را - که هدف نهایی نصرت دین الهی است - فراهم آورد؛ می‌تواند - در صورت فقدان بصیرت - دور شدن از رضای پروردگار را در پی داشته باشد که پس از بیان جایگاه و وظایف مُبلّغ، به آن پرداخته خواهد شد.

### ج) جایگاه و وظایف مُبلّغ نوین

همان‌گونه که وقتی کسی از اندیشه‌ای دم می‌زند؛ انتظار می‌رود ضمن آگاهی کافی، نسبت به آن ملتزم نیز باشد و به اصطلاح عالم بی‌عمل نباشد؛ از مُبلّغ دینی به شیوه‌ی نوین هم که تنها روشی دیگر، برای تبلیغ، برگزیده - ولی همان مطلب را نشانه رفته - نیز توقع می‌رود که ضمن مطلع بودن از آن حقیقت، با تمام وجود به آن قائل بوده و پس از باور قلبی، آن را اعلان نماید. اگر کسی که مُبلّغ نوین حقیقی دینی است؛ به آن حقیقت معتقد و عامل نباشد؛ یا اعتقاد به آن موضوع برایش انگیزه‌ی تبلیغ ایجاد نکرده باشد و به نیاتی غیر از تبلیغ، در این راه قدم گذارد؛ ضمن آلوده نمودن جایگاه تبلیغ دینی، باعث شده تا به آن حقیقت نیز لطمه وارد شود و سرانجام عملی کم‌اثر و بی‌اثر خواهد

داشت.<sup>۱</sup> او برای اثرگذاری پا به عرصه‌ی تبلیغ گذاشته؛ حال آن که عامل نبودن، اثر کارش را از بین می‌برد و این نقض غرض است. در اینجا ذکر این نکته ضروری به نظر می‌رسد که گرچه ممکن است به جهاتی - از قبیل رعایت قواعد کار و بهره بردن از اثراتی که خداوند در بعضی حرکات و جملات قرار داده - آنچه تبلیغ و تعلیم می‌شود؛ اثرگذاری جالب توجهی داشته باشد؛ اما مبلغ تنها وقتی از پاداش الهی بهره‌مند است که تقوی پیشه کرده، مؤمن باشد و با قصد جلب رضای خداوند به میدان بیاید؛ چرا که:

إِنَّمَا يَتَقَبَّلُ اللَّهُ مِنَ الْمُتَّقِينَ<sup>۲</sup>

خداوند تنها عمل متقین را می‌پذیرد.

فردی که تبلیغ را وسیله‌ای برای خدمتگزاری به آستان رفیع پیامبر و اهل بیت ایشان علیهم‌السلام می‌داند؛ باید در همه‌ی ایام و به خصوص در حین انجام این خدمتگزاری، بکوشد تا رضایت آنان را با ترک گناه و عمل به واجب، کسب نماید و با این خدمتگزاری، محبت و مودت خود را ضمن تهذیب نفس و مراقبت از خویش ابراز کند و هم‌تس را این قرار دهد که مایه‌ی زینت آنان باشد؛ نه باعث تأسف و ناراحتیشان. آن که خود را با ابزار تبلیغ، به اولیای خدا منتسب می‌نماید؛ خیر از او پسندیده‌تر و سرزدن عمل زشت از او زشت‌تر خواهد بود.<sup>۳</sup> او تلاش می‌کند تا با به‌کارگیری تمام وسع و توانائیش، اثر خویش را

۱ - امام صادق علیه‌السلام فرمودند: چون عالم به علمش عمل نکند؛ اندرزش از دل‌های شنوندگان بلغزد؛

چنان باران که از سنگ صاف بلغزد. (اصول کافی: ج ۱، ص ۵۶)

۲ - سوره مائده، آیه ۲۷.

۳ - بحار الانوار، ج ۴۷، ص ۳۴۹.

به زیباترین شکل ارائه کند و از باب توفیق متذکر کردن مردم، به آستان عترت پیامبر ﷺ و صرف توانمندیهایش در این مسیر، خداوند را شاکر است.

پس از این توجه به خویش است که سایرین مورد نظر، قرار می گیرند. البته آنچه ذکر شد؛ منحصر به مبلغان نوین نیست؛ بلکه هر کس را که به تبلیغ مکتب اهل بیت ﷺ رو نموده، شامل می شود.

## (د) استفاده از هنر و توجهات لازم

### (۱) مقایسه‌ی روند دینداری و هنر

زندگی شؤونی دارد که صحت و سقم آنها با محک دین الهی سنجیده می شود و یکی از این شؤون هنر است.

دین داری - یا همان بندگی خداوند متعال - تقیدات و پابستگی‌هایی به دنبال دارد که رفته رفته انسان را - در این سرای زودگذر دنیا - هر چه بیشتر مطیع و فرمانبردار خداوند و در نتیجه محدود می کند. روح بندگی یا اسلام، همان تسلیم بدون چون و چرا در مقابل حضرت حق و حجّت‌های الهی است<sup>۱</sup> و این روحیه باعث می شود که بنده تنها مطیع حق گردد و از تبعیت هوای نفس فاصله بگیرد.

هنگامی که این اطاعت، بر اعمال انسان سایه اندازد و این فرمانبرداری در عرصه‌های زندگی به خصوص هنر رخ بنماید؛ عرصه بر آزادی‌های بی حد و حصر تنگ می شود و اعمال و گفتار و حتی افکار انسان نیز، رنگ و بوی الهی می گیرد. حال آن که هنر نامتعهد، در روند

۱ - قال امیرالمؤمنین علیؑ: الاسلام هو التسليم / به کافی، ج ۲، باب التسليم و فضل

المسلمین رجوع نماید.



خود می‌خواهد کم‌کم حصارها را از بین ببرد؛ دیوارها را بشکند و تنگناها را در نوردد.

هنرمند صرفاً با آن‌چه تخیل می‌کند و زیبایش می‌شناسد؛ پیش می‌رود؛ فارغ از آن‌که ممکن است این زیبایی‌شناسی، با مبانی دینی، ناسازگاری داشته باشد. هنر ساخته‌ی بشر است و بر چهارچوب خواسته‌ی وی حرکت می‌کند؛ اما دین مخلوق خداوند است و بر مبنای رضای الهی پیش می‌رود.

البته ما به هیچ وجه ادعای رویارویی دین و هنر را نداریم. همچنانکه اسلام به خط زیبا و صوت حسن در قرائت قرآن و... بها داده است. آنچه منظور اصلی است این است که دین‌داری چون راهی است که کم‌کم سخت‌تر و باریک‌تر می‌شود و هنر چون مسیری که به سرعت بازتر و هموارتر می‌گردد. این است که اگر کسی بخواهد این ابزار را به کارگیرد؛ قبل از هر کار باید حدود و ثغور مسیری را که به دلالت دین، می‌تواند در آن گام بردارد بشناسد و بعد اقدام به حرکت کند و الا در این رویارویی، اعتقاد خویش را خواهد باخت.

به عنوان نمونه‌ی تعارض برخی جهت‌گیری‌های دین و هنر به این مثال توجه کنید: دین خدا - بنابر فرموده‌ی حضرت صدیق‌قده‌ی کبری علیه السلام - خیر زنان را در این می‌داند که نه به نامحرمی نظر کنند و نه نامحرمی به آنان بنگرد<sup>۱</sup>. در این فضا آیا مجاز است که به اسم هنر، زنان در منظر دیگران قرار گیرند؟ نمی‌توان مدعی تبلیغ حقیقتی دینی شد و حقیقت دیگری را فدا کرد. این چگونه رسالتی است که در آن به کلام

صاحبان آن رسالت بی اعتنایی می شود؟

و یا در مورد موسیقی، دست کم این است که فضای شبهه آلودی دارد و محل اشکال بزرگان دین بوده است. پیامبر اکرم صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ و ائمه ی اطهار عَلَيْهِمُ السَّلَام هم نه تنها آن را به هیچ مستمع یا نوازنده ای، توصیه نکرده اند؛ بلکه با آن به شکل جدی مخالفت نموده، مسیر هدایت را متناقض با آن دانسته اند. در این روایت تأمل بفرمایید:

قال رسول الله صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ:

إِنَّ اللَّهَ تَعَالَى بَعَثَنِي هُدًى وَ رَحْمَةً لِّلْعَالَمِينَ وَ أَمَرَنِي أَنْ أَمْحُوَ  
الْمَزَامِيرَ وَ الْمَعَارِفَ وَ الْأُوتَارَ وَ الْأَوْثَانَ وَ أُمُورَ الْجَاهِلِيَّةِ<sup>۱</sup>

پیدا است که موسیقی، به کار هدایت و بندگی خدا نمی آید؛ اگر نه پیامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ و ائمه عَلَيْهِمُ السَّلَام با وجود رواج آن در زمان خودشان، باید از کارایی آن در تقرّب به خدا سخنی می گفتند و ما را به استفاده از آن ترغیب می کردند؛ حال آن که پیامبر فرموده اند: من به محو و از بین بردن آن مأمور شده ام.

با وجود این دسته از روایات که از موسیقی به شدت نهی فرموده اند؛ چگونه می توان آن را ابزاری برای انتقال حقیقت دینی انگاشت؟ فردی که نسبت به مسائل دینی به طور جدی پایبند است؛ حاضر نیست در تبلیغ کالای خود از موسیقی و آلات آن بهره برد؛ چه رسد که آن را ابزار تبلیغ کالای الهی برشمرد. گرچه ممکن است به ظاهر این

۱ - پیامبر خدا صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ فرمودند: پروردگار مرا هدایت و رحمت عالمیان برانگیخت و امر کرد مرا تا محو کنم؛ مزامیر (سازهای بادی مثل نی) و معازف (به طور کلی ساز) و اوتار (سازهای صاحب تار) و بتها و امور جاهلیت را (مستدرک الوسایل، ج ۲، ص ۴۵۸) / توضیحات مبسوط راجع به این روایت و روایات مشابه را در کتاب نظری بر موسیقی از طریق کتاب و سنت نوشته می آقای شریعت موسوی ببینید.

ابزار مورد پسند و اثرگذار ظاهر شود؛ اما باید دانست که این اثر مورد پذیرش خداوند نیست.

از جمله مواردی که می‌توانست مورد توصیه‌ی پیامبر ﷺ و ائمه علیهم‌السلام باشد؛ استفاده از موسیقی در جنگها بود. با وجود آن که از طبل و شیپور و سنج و دف و دهل و... در سپاه روبرو برای تهییج سربازان به جنگ، استفاده مؤثر و جدی می‌شد؛ اما پیامبر و امیر مؤمنان علی از آن در جهت ترغیب سپاهیان، در جنگ با کفر و شرک استفاده نمی‌کردند. با این که هدف پیروزی اسلام در جنگ وسیله‌ای چون استفاده‌ی نظامی از ساز را به راحتی توجیه می‌نمود. آیا این شواهد جایی برای اندیشیدن و تفکر باز نمی‌کند؟

## ۲) باور ابزاری بودن هنر نه هدف بودن آن

هنر مثل ظرفی است که در صدد است مظروف خویش را بنمایاند. چون قالبی است که می‌کوشد محتوای خود را عرضه کند و همانند قابی است که می‌خواهد اثر درون خویشتن را به نمایش گذارد.

اما در سیر حرکت هنرمند غالباً، آن چنان زرق و برق و زیبایی این ظرف و قالب و قاب، توجه را به خویش معطوف می‌دارد که مظروف و محتوا و اثر فراموش می‌شود؛ یا دست کم در اولویت دوم قرار داده می‌شود و ارزش به قالب و ظرف تعلق می‌گیرد؛ نه مظروف و محتوی. هنر شبیه به دنیاست؛ همانگونه که دنیا بنا به روایات ما برای غیر خود خلق شده و مزرعه‌ی آخرت است اما با این وجود، متأسفانه برای اکثر مردم خود موضوعیت پیدا کرده و پل بودن آن فراموش شده است؛ به همین ترتیب بسیار دیده می‌شود که هنر نیز هدف قرار می‌گیرد.

به عنوان مثال شاعر یا نقاش هدفمند می‌کوشد تا با خلق یک اثر،

معنایی را با زبان خاص خود القا کند؛ اما هنرمندی که هنر برایش محور است؛ شعر می گوید یا نقش می زند تا زیبایی آفریده اش را به رخ کشد. گاهی خواننده ی یک شعر، بیش از آن که اندیشه ی القای مفهوم آن شعر را در نظر داشته باشد؛ سودای به نمایش گذاردن قدرت و انعطاف پذیری صوت و زیبایی لحن را در سر می پروراند.

هنرمند و هنرآموز، اول باید به دنبال این باشد که حقیقت چیست و از چه حقیقتی باید سخن گفت؟ بعد به سراغ چگونه گفتن آن و دست آخر باید به سوی هنر رود. نه اینکه ابتدائاً بخواهد به هنر متمسک شود؛ بعد به آنچه می خواهد بگوید بیندیشد.

یکی از بارزترین آفات هنر، همین سردرگمی هنرمند از نامعلومی هدف و وسیله است. بنابراین کسی که می خواهد در مسیر تبلیغ دینی به شیوه ی نوین گام بردارد؛ شایسته است که مدام به هدف بیندیشد و برای قالب عرضه ی آن حقیقت، اصالتی قائل نشود و در عین حال همان گونه که برای هنر اصالتی قائل نمی شود و به دنبال ارزشمند جلوه دادن آن نیست در پی مطرح کردن خویش نیز نباشد. هنرمند متدین به دنبال جلوه دادن حقیقتی است که تبلیغ می کند نه خود؛ بنابراین از هر چه که باعث می شود تا بر سر زبانها بیفتد و مشهور شود؛ سخت بیزار است؛ چرا که مؤمن از شهرت به جهات آفات فراوانش می پرهیزد. گر چه ممکن است در گذر زمان و به جهت طبیعت کاری که می کند؛ شهرت به سراغش بیاید؛ اما او به سراغ شهرت و آنچه که باعث آن شود؛ نمی رود.<sup>۱</sup>

### ۳) جلب رضایت خلق یا خالق

هنر برتر یعنی هنری با جذابیت بیشتر؛ اما آیا این جذابیت، همواره

۱- الْمُؤْمِنُ يَكْرَهُ الرِّفْعَةَ، مراجعه شود به میزان الحکمه، ج ۴، ص ۱۵۲۱.

مهر تأیید الهی دارد؟

اثر هنری بالاتر یعنی کاری با نتیجه‌ی زیباتر؛ ولی آیا این زیبایی، همیشه مورد قبول خداوند است؟

و سرانجام کار هنری وقتی مقبول است که رضایت مردم را بیشتر جلب نماید و کار دینی وقتی مورد پذیرش است که تنها برای خدا و مخلصانه انجام شود و همین جاست که جدی‌ترین تعارضات شکل می‌گیرد؛ چرا که کار دینی، رضایت خالق می‌طلبد و کار هنری رضایت خلق و رضایت خلق هم، در اغلب اوقات، بر مبنای هوای نفس و مخالفت با رضای خالق است. به این روایت توجه کنید:

قال امیرالمؤمنین علی علیه السلام: أصل الإخلاص اليأس مما في أيدي الناس.<sup>۱</sup>

چگونه می‌توان در کار هنری با اخلاص عمل کرد، حال آنکه حقیقت اخلاص، ناامیدی است از آنچه نزد مردم است. یعنی وقتی فعلی برای خداوند محقق می‌شود که فاعل آن از تعریف و تشویق مردم ناامید باشد.

حواریون از عیسای نبی صلی الله علیه و آله سؤال می‌کنند که مخلص واقعی کیست؟! او می‌فرماید:

کسی که برای خدا کار کند و دوست نداشته باشد مردم در آن کار از او تشکر نمایند.<sup>۲</sup>

از سوی دیگر، مسیر هدایت، مسیری دو سویه است؛ یکی ابلاغ و دیگری اقبال. اگر اقبالی از مخاطب نباشد؛ ابلاغ به هدایت افراد منتهی نمی‌شود. پس ابلاغ با پذیرش مردم است که به هدایت منجر می‌شود.

۱- غررالحکم، حدیث ۳۲۹۱.

۲- میزان الحکمة، ج ۲، ص ۵۸.

اینجا این سؤال مطرح می شود که از طرفی اقبال و خوش آمد مردم مهم است و از طرفی باید بی اعتنا به خواست مردم رضایت خدا را طلبید؛ این چگونه امکان پذیر است؟ جواب این است که همان طور که از حضرت عیسی علیه السلام نقل شد؛ عمل خالص عملی است که برای خدا انجام شود و فاعل آن به دنبال تشکر مردم نباشد. به بیان دیگر او نباید متوقع سپاس مخاطبان باشد؛ اما حال اگر مردم از کار خدایی وی تشکر کردند؛ چه مانعی دارد؟ این تشکر مردم، خود علامت مقبولیت آن کار از جانب مردم و مقدمه‌ی اثرگذاری بر مخاطب است.

البته ذکر این نکته هم لازم است که اگر آن مردم مؤمن باشند؛ رضایت آنان چیزی خارج از رضایت خداوند نیست و این دو در واقع یک حقیقتند؛ چرا که مؤمن جز به رضای خدا راضی نمی شود و خداوند هم به رضایت مؤمن راضی است. پس رضایت آنان، اگر بانیّت خدایی مبلغان همراه باشد؛ نوید از رضایت خداوند می دهد.

بنابراین نتیجه‌ی کلام این می شود که کار هنری مخلصانه به جهت آن که اگر مقبول مخاطب نباشد؛ اثرگذار هم نیست؛ پس باید مورد توجه و پسند مردم قرار بگیرد. اما رضایتی که با نارضایتی خالق همراه نشود. مُبلغ نوین به دنبال ادای وظیفه است و ضمن حرکت در جاده‌ی شرع، نیّتش را اراده‌ی اثری مذهبی قرار می دهد؛ اثری که همراه با جلب رضایت مخاطبان، تنها به خاطر خدا انجام می پذیرد. اینجاست که کار بسیار دقیق و در عین حال دشوار می شود و تنها کسی می تواند کار هنری خداپسند ارائه نماید که اهل مراقبت و توبیخ نفس، پذیرش انتقاد، حساب کشیدن از خود، دقت در اعمال و رفتار خویش و نقّادی از نیّات درونش باشد.

اعوذ بالله من الشيطان الرجيم  
ما جعلَ اللهُ لِرَجُلٍ مِنْ قَلْبَيْنِ فِي جَوْفِهِ (احزاب / ٤)

نمایشنامه‌ی

## تا یک‌دلی

حکایت عطار بصرای رحمته الله علیه با امام زمان (عج)

رسم عاشق نیست با یک دل دو دلبر داشتن  
یا ز جانان یا ز جان بایست دل برداشتن

بازی‌ها (به ترتیب ورود به صحنه):

۱ - نوفل / مجتبی

۲ - عطار / رضا

۳ - مشتری / عماد

۴ - صابجی / حامد

۵ - صابجی / سید سعید

۶ - امیرحسین (کارگردان)

۷ - هادی (نویسنده)

۸ - سهیل (نورپرداز)



## صحنه‌ی اول

صحنه به ترتیب از راست به چپ ترکیبی از سه دکور است: عطّاری، دریا و خیمه‌ای با عظمت. در صحنه اول فقط عطّاری پیداست. عطّاری پلکانی هم به سمت بام دارد. عطّار سرگرم قرار دادن صابون‌ها در بام است.

نوئل : شیخ! مراقب باش! باور کن که هر بار از این پله‌ها بالا می‌روی و به زیر می‌آیی قلبم به تلاطم می‌افتد؛ دل شوره می‌گیرم که نکند این تکیه‌گاهِ سست بنیان، شیخ ما را در خود فرو برد و آوار بر سرش... پناه بر خدای رحمان!

عطّار : بیهوده نگرانی مرد. (از پله‌ها پایین می‌آید و دست می‌تکاند.) شاید هم فردای بی زرد چوبه و دارچین مضطربت می‌کند. (لبخند می‌زند.)

نوئل : آفتاب عمر این پی و دیوار، به لب بام رسیده؛ اما تو به مرمت آن بی‌اعتنایی! دست کم از این خشت‌ها کمتر بالا و پایین شو.

عطار : ان شاء الله باید دست به کار شد.

نوفل : باید دست به کار شد؛ اما کی؟ با خداست. (نفسی تازه می‌کند.) ای

کاش لا اقل من می‌توانستم کمکت کنم. اما چه کنم که چاره‌ی دست‌تنگ، به دست‌گشایش‌گر چاره‌گشا است... راستی چرا از اعتماد و اعتبارت بهره نمی‌بری؟ در اهل بصره، خوشنام‌تر از تو سراغ ندارم. شهرت عطار ما گوی سبقت از تاجر و ملاک ربوده. عالمان و زاهدانِ ثقه‌ی شهر هم در کسب احترام و جلب اطمینان، به گرد پایت نمی‌رسند. مردم به سرت قسم می‌خورند شیخ!

شیخ : (کلامش را قطع می‌کند و در حال کشیدن زرد چوبه) نوفل عزیز گفתי

به جز زرد چوبه چه می‌خواهی؟

نوفل : به جز زرد چوبه؟... به جز زرد چوبه هیچ. فقط هر وقت پخت

جدید صابونت سرانجام گرفت؛ من هم طالبم. البته اگر این پلکان و تیرک‌ها تا آن روز طاقت بیاورد.

شیخ : ان شاء الله، برایت کنار می‌گذارم. دو روز دیگر، آفتاب آنها را

خشک می‌کند. صابونهای این بار از همیشه بهتر شده.

مشری وارد می‌شود. بازی او مصنوعی است.

مشری : سلام شیخ!

شیخ : و علیک السلام!

نوفل : خوب برادر، بهتر است من دیگر بروم. چه بعداز ظهر خلوتی

است! نه آمدی، نه رفتی، به هر حال دوستانه بگوییم؛ نگرانت

هستم شیخ! نگران. دیگر خود دانی.

شیخ : لطف تو همیشه برایم معلوم بوده است. ممنونم برادر، ممنون!

نوفل : روزت به خیر!

شیخ : عاقبتت به خیر! چه می‌خواهید برادر؟

مشتري : قدری کُنْدُر می‌خواهم.

شیخ : کُنْدُر؟ چه مقدار؟

مشتري : به گمانم نیم سیر کفایت می‌کند.

صحابه ۱ و ۲ وارد می‌شوند؛ با ورود آنان شیخ عطار، از مشتري کاملاً

غافل می‌شود و محو تماشای آنان می‌گردد.

صحابی ۲: سلامْ علیکم.

شیخ : علیکم السلام و رحمة اللّٰه، بفرمایید! خوش آمدید! خیلی

خوش آمدید! در خدمتم برادران! (مبهوت، نگاهشان می‌کند.)

صحابی ۱ : به خرید سدر و کافور آمده‌ایم.

شیخ : (دست و پایش را گم می‌کند.) به خرید سدر و کافور... به روی

چشم، به روی چشم... به نظر می‌رسد شما غریبه‌اید. تا به

حال شما را در بصره ندیده‌ام.

صحابی ۲ : آری.

شیخ : از جسارت من در گذرید. اما آیا ممکن است بدانم شما کیستید

و از کدام شهر و دیارید؟

صحابی ۱ : چگونه؟

شیخ : هیچ از سر کنجکاوی می‌پرسم.

صحابی ۱ : شهر و دیار ما به اینجا نزدیک نیست.

شیخ : یعنی کجاست؟ ببخشید مرا! گمان نکنید من کاسبی فضول و

اهل دخالت در کار دیگرانم. حقیقت این است... حقیقت این است که آثاری از جلالت و بزرگ‌منشی در شما می‌بینم که سخت مرا مجذوب خویش ساخته است. یعنی، می‌دانید؟ نه در حرکات و کلمات چون اهل بصره‌اید؛ نه در سیما و سلوک! صورت و سیرت دیگری دارید که پیدا است، که پیدا است....

صحابی ۲: به ما سدر و کافور نمی‌دهی؟

شیخ: آه مرا عفو کنید. به کل فراموش کردم. گرچه لیس علی المجنون حرج (به داخل حجره می‌رود اما پشیمان می‌شود و برمی‌گردد.) بزرگواران! سدر و کافور مهیاست و داد و ستد آن موکول به زمان طولانی نیست. اما....

مشتری: شیخ، کندر ما چه شد؟

شیخ: درنگ کن... برادر... درنگ کن... اصلاً... اصلاً برو، ساعتی دیگر باز گرد تا برایت مهیا کنم. (مشتری می‌رود.) راستی خدایش پیامرزد. کسی از نزدیکانتان از دنیا رفته است؟

صحابی ۱: آری.

عطار: انا لله و انا اليه راجعون... خوب چه کسی؟

صحابی ۱: همان که گفتم... یکی از نزدیکان.

عطار: لحظه به لحظه شوق دانستن در من بیشتر و بیشتر می‌شود و در شما سکوت و طفره رفتن. التماس‌تان می‌کنم؛ تمنا دارم که سخن به کنایه را به زمانی دیگر وانهید. این شیفته‌ی جاهل، نیازمند چیزی بیش از این اشاره گوییهاست.

صحابی ۲: برادرم! گویا این خرید ما تو را از کسبت باز داشته است.

عطار : نه فدایتان شوم...نه. از قضا گویا پس از سالها گمشدگان خویش را یافته‌ام. کسب و پیشه من همین است. صبح تا شام در انتظار دیدن اهل سرّی، اهل معنایی، روشن ضمیری، چشم می‌چرخانم. در نگاهِ شما نسیم الهی موج می‌زند و در رخسارتان تالّو نوری که زمینی نیست.

صحابی ۱ : چرا سدر و کافورمان را نمی‌دهی تا برویم و بیش از این تو را نیازاریم؟

عطار : آزار؟ از چه سخن می‌گویید؟ آزار کدام است؟ هم سخنی با شما شیرینی محض است و عین حلاوت. شما را قسم می‌دهم که سردی این مَهر سکوت بشکنید و با این رو سیاه، از هر دری که می‌خواهید سخن بگویید. شما کیستید؟

صحابی ۲ : برادر! چرا اینگونه پافشاری می‌کنی؟ بگذار خریدمان را بکنیم و به کارمان برسیم.

عطار : حال که اصرار و الحاح مرا با انکار پاسخ می‌دهید؛ شما را سوگند می‌دهم. شما را به رسول خاتم، رحمت عالمیان، به امیرمؤمنان، به بانوی تمام زنان، به دو سرور جوانانِ جنت و رضوان، قسم می‌دهم. به روح اولیاء و انبیاء سوگندتان می‌دهم که این رازِ سر به مَهر را با این کمترین هم باز گوید.

صحابی ۱ : الله اکبر! عجب حکایتی است این همه پافشاری تو برادر! (رو به صحابی ۲ به آرامی می‌گوید.) عطار با این قسم‌ها دیگر راهی برایمان باقی نگذاشته است.

صحابی ۲ : امیدوارم پاسخ ما خاطر مولایمان را نیازد.

صحابی ۱: ان شاء الله.

صحابی ۲: حال که از این همه اصرار دست بر نمی داری؛ پس بشنو:

ما از پا به رکابانِ مولای زمین و زمان، حضرت صاحب الامر  
حجة بن الحسن العسکری هستیم.

صحابی ۱: از خادمان و فرمانبران آن یگانه‌ی قرون و اعصار.

عطار: از یاوران و سر سپردگان مهدی فاطمه! یا الله! خدایا! چه

می شنوم؟ جانم به فدای مولایم! هستیم به پای صاحبمان!

خوشا بر احوالتان! زهی سعادت! از همان ابتدا دانستم که شما

از مردم کوچه و بازار متمایزید. انگار سالهاست می شناسمتان.

بگذارید بر دستتان، بر قدمتان بوسه دهم. (به زمین می افتد تا به

پاهای صحابی بوسه زند؛ اما با امتناع آنان روبه رو می شود.) لا اقل این

کمترین را رخصت دهید تا شما بزرگواران را در آغوش کشم.

(با آنان مصافحه می کند.) مرحباً بکم! درود بر شما! خدایا باورم

نمی شود. سالهاست که شب و روز در انتظار چنین لحظاتی

می سوزم.

صحابی ۱: کسی از یاران حضرتش را اجل موعود فرا رسیده و وفات کرده.

مولایمان ما را به خرید سدر و کافور، برای تغسیل و تکفین

وی مأمور ساخته اند.

صحابی ۲: آن هم از تو، برادر!

عطار: از من؟... آیا به واقع نام این عطارِ خطاکار بر زبان آن برگزیده

پروردگار، جاری شد؟!

صحابی ۱: آری برادر! آری!

عطار : دریای عطوفت او از پیمان‌های قلب این بی مقدار زیاده می‌کند. باورم نمی‌شود. بیایید بیایید و قدم بر دیدگانم بگذارید و بنشینید. (آنان را می‌نشانند.) از مولایمان از مولایمان برایم بگویید. از شدت شوق نزدیک است که مرغک جان از کالبد، بال و پر بگشاید. راستی ماوای محبوب من، قبله‌ی قلب من کجاست؟ قرن‌ها غربت را در اختفا چگونه سر می‌کند؟ در کدام گوشه‌ی این عالم، رحل اقامت افکنده است؟ آیا...

صحابی ۲ : آرام باش برادر، آرام باش!

صحابی ۱ : صبوری کن جوانمرد!

عطار : آه که چه توصیه‌ای که عین آرامش است. برادران! بزرگواران! در نهایت عجز و درماندگی، حاجتی به شما صاحب کمالان دارم.

صحابی ۲ : چه حاجتی؟

عطار : تمنا دارم که حاجت این کمترین را بپذیرید. درخواست می‌کنم؛ به همان که سالهاست نادیده، مهرش دلم را تسخیر کرده؛ سوگندتان می‌دهم که مرا نزد اربابمان ببرید. شاید آن بزرگوار این سراپا تقصیر را بپذیرند و از سر ترخم، نگاهی بر این یتیم دور افتاده از پدر، بنمایند. شاید به جای آن صحابی وفات کرده، مرا به خاکساری و خدمتگزاری بپذیرند و چون شما تاج غلامی بر سرم بنهند.

صحابی ۱ : اما این امکان ندارد.

صحابی ۲ : ما چنین اذنی نداریم.

عطار : شما را به خدا سوگند می‌دهم؛ التماس‌تان می‌کنم؛ نگذارید این عجز و لابه‌ها، بی‌ثمر بماند.

صحابی ۱ : آیا تو به واقع از ما می‌خواهی بی‌اذن مولایمان، تو را به نزدش ببریم و از فرمانش سر باز زنیم.

عطار : نه، نه، هرگز! اما آیا بر محب پر سوز و گداز، سزاوار است که خبر از محبوب خویش داشته باشد و بی‌اعتنایی کند. مرا به درگاه حضرتش ببرید؛ اجازه طلب کنید؛ اگر اذن فرمودند شرفیاب می‌شوم و آلا (به فکر فرو می‌رود). و آلا باز می‌گردم. شما را به خدا! (به زمین می‌افتد). به پاهایتان می‌افتم. شما را به آن دست‌خدایی که دست رد به سینه‌ام نزنید! شما را به قلب هستی که قلبم به آتش نومیدی نسوزانید!

صحابی ۲۰۱ : برخیز برادر! چه می‌کنی؟ آخر اینگونه که نمی‌شود!

عطار را از روی زمین بلند می‌کنند.

عطار : کریمان! بزرگ مردان! خواسته‌ی این بی‌ابروی در گاهش را رد نکنید. به خودش قسم که این تنها آرزوی من است. اصلاً، اصلاً، تحقق این ملاقات، ثمره‌ی تمام حیات من است. به خدا که دلم تنگ آقايم شده. از این روزها و شبهای بی‌مولایی ظلّه شده‌ام. عمری که در سایه‌ی نگاه پر رأفتش نباشد عمر نیست. مگذارید مابقی آن هم به بطالت و اتلاف در حیرت و غیبت او سپری شود.

مشتري وارد می‌شود.

مشتري : شیخ! کندر، آماده است؟



عطار : برادر کندر همان جا است؛ هر چه می‌خواهی بردار و مرا  
آسوده بگذار.

در این هنگام صدای تلفن همراه مشتری بلند می‌شود. با بلند شدن صدا،  
کم‌کم نگاه‌های بازیگران متوجه آن می‌شود.

عطار : چه شد می‌پذیرید؟ آیا مرا همراه خود می‌برید؟ آیا خواسته‌ی  
مرا اجابت می‌کنید؟ (جملات آخر را با دلخوری می‌گوید.)

مشتری (عماد) : (تلفن همراه را از زیر دسداهش بیرون می‌آورد.) الو، سلام،  
چطوری؟ خوبی؟ چی شد؟ ای ول... یعنی چی؟ چیزی که  
زیاده ماشینه؛ نه من نمی‌تونم؛ مامانم فکر می‌کنه ما داریم  
می‌ریم کجا! حتماً ردیفش کن. ویلا گرفتین که، راستی به  
مجید بگو قلیون یادش نره. قرارمون فردا ۹ صبح در خونه‌ی  
شما... اه‌اه، باشه باشه، نه نه... نه بابا... تقریباً... سوتی ندیا،  
آره آره مشهد (می‌خندد.) التماس دعا هم گفته.

در حین جملات عماد، بازیگران با اعتراض از حال نمایش، خارج شده و  
گوشه‌ای می‌نشینند. امیرحسین و آقا هادی در میان جمعیت نشسته‌اند.

امیرحسین : آه... خاموش کن اون وامونده رو دیگه.

هادی : صبر کن آقا الان ادامه میدند.

امیرحسین : شصت بار گفتم آقا موقع تمرین موبایلا خاموش.

صحابی (حامد) : (رو به عماد) کجا ان شاء الله؟

صحابی (سیدسعید) : مثل اینکه مشرف مشهدی آره؟

حامد : پسر تو برا خودت خوشی‌ها. مرد حسابی! کار لنگه. چهار روز

دیگه نیمه‌ی شعبانه. هنوز سر و ته کار جمع نشده اون وقت تو

می خواهی بذاری بری مشهد.

سید سعید : اگه کار لق بزنه؛ مردم چی می گند؟

امیر حسین : یعنی چه آقا عماد؟ مردم که معطل ما نیستند. مشهد رفتن

مستحب، تعهد و قول و قرار واجب!

عطار (رضا) : (تو فکر) وایسا ببینم! اگه اشتباه نکنم تو می خواهی بری

شمال! بله می خوای بری شمال؛ اون وقت برگشتی به مادرت

اینا گفتی با برو بچه های نمایش، داریم میریم مشهد؟ من هی

گفتم؛ خدایا این مادرش چی داره میگه؟ مشهد کدومه؟ بنده

خدا با یه حالی زنگ زده بود که دستتون درد نکنه! از وقتی

عماد میاد سر کار نیمه ی شعبان، حال و هواش عوض شده،

دیگه کمتر با رفقای سابقش می گرده؛ مشهد رفتن التماس

دعا... سلام ما رو به امام...!!!

امیر حسین : می خواد بره شمال؟

حامد : نه پس فکر کردی کنار مسجد گوهر شاد ویلا گرفتن؟

سید سعید : عماد! پس نمایش چی می شه؟

امیر حسین : نمایش تو سرمون بخوره، (با اشاره به هادی) این آقا هادی

بنده ی خدا را بگو که هی وضو گرفته؛ رو به قبله نشسته؛ غصه

خورده و با هزار تا توسل و نماز و دعا، قصه ی خودمونو نوشته؛

شاید سر این نمایش، دو نفر یه تکونی بخورن؛ اشکی بریزن؛

دستی بشورن؛ دلی پاک کنن؛ (رو به عماد) اما تو با این کارایی

که می کنی...

عماد : آه بسه دیگه، هی هیچی نمی گم دور برداشتن؛ با این

نمایشنامه‌تون. اگه سنگ خارا هم بود تا حالا آب شده بود؛ سه

هفته‌ی آزرگاره داریم یه نفس گریه می‌کنیم آقا جون!

سیدسعید : (آرام) چقدرم تو گریه می‌کنی.

عماد : هی زاری، هی ناله، هی شیون، بسه دیگه، همه خسته شدن.

رضا : کی خسته شده هان؟ کی خسته شده؟

عماد : (نگاهی به این و آن می‌کند.) من، من خسته شدم، می‌خوام برم

شمال یه بادی به کلم بخوره؛ پوسیدم تو این ماتمکده. هر

شب بیایم اینجا یه ربع آقا هادی می‌فرماند که بله، ما باید هر

کدوم خودمونو جای مرد عطار ببینیم. اول خودمون درست

شیم؛ اصلاح شیم؛ بعد به فکر مردم باشیم. بعدم روضه و

هیئت بازار. بابا جای این کارا برین یه سالن درست درمون

بگیرین؛ یه اتاق فرمانی داشته باشه؛ نوری، صدایی،

تشکیلاتی. هی گریه، گریه، گریه. اصلاً ما نفهمیدیم این

نیمه‌ی شعبان، جشن تولد امام زمانه یا سالگرد... نمی‌دونم

چی؟ اون وقت می‌خواید مردم از کار، اثرم بگیرن.

امیرحسین : صبر کن ببینم، تو چرا یهو همه چی رو قاطی می‌کنی؟ سالن

بگیریم چه ربطی به جشن و گریه و این جور حرفا داره؛ دلت

گرفته می‌خوای بری هوا خوری؛ خوب پوشو برو.

حامد : بله عزیز جون! عشق و حال که دیگه این همه فلسفه نداره.

عماد که گویا می‌خواهد بیرون برود؛ حرکت می‌کند اما رضا او را متوقف

می‌کند.

رضا : یعنی چی؟ اینطوری که نمی‌شه! بر دل سیاه شیطون لعنت!

آقا شما ادامه بدین من آقا عماد رو راضی می‌کنم.

امیرحسین : نه، اصلاً صورت مسئله عوض شده؛ دیگه بحث شمال مطرح نیست.

سیدسعید : آقا عماد! آدم اگه از غریبه این حرفها رو بشنوه؛ این قدر نمی‌سوزه.

عماد : مگه دروغ می‌گم؛ هی دارین هر سال گریه و زاری راه می‌اندازین دیگه.

هادی : یعنی تو واقعاً دلش رو متوجه نمی‌شی؟... سهیل جان! آقا سهیل! یه دقیقه اون میز نور و ول کن بیا اینجا. بچه‌ها شما هم بیاین اینجا! (همه وسط صحنه نیم دایره می‌نشینند.)

سهیل : بله آقا هادی! (رو به بقیه) چرا بی خودی کات می‌دین بابا؟!!

هادی : بچه‌ها همه گوش کنید! سهیل جان! حالا که حرف به اینجا رسیده بیا و یه چند کلام از بابات بگو.

سهیل : از بابام؟ وسط تمرین؟ چیزی شده آقا هادی؟

هادی : برامون بگو! از اون روزایی که پدرت اسیر بود؛ از اون روزایی

که سایش به سرتون نبود؛ شما چه حال و روزی داشتین هان؟

سهیل : حالا باید حتماً بگم؟ (آقا هادی سری تکان می‌دهد و سهیل لبخند

تلخی می‌زند.) شما که خبر دارین چه روزایی بود؛ آقا هادی!

وای وای! که آب خوش از گلومون پایین نمی‌رفت؛ کار شب و

روز من و مادرم شده بود گریه. ۸۷ سالم بیشتر نبود که خبر

آوردند بابات اسیر شده. با اینکه بچه بودم؛ اما خیلی چیزا رو

خوب یادمه؛ چشمای سرخ مادرم، غصه‌های نیمه شبش، نمازا

و راز و نیازش. یادمه یه شب جمعه از خواب پاشدم؛ دیدم چراغ کوچیکه‌ی هال روشنه. آروم رفتم ببینم چی شده؛ از لای در دیدم صورت مادرم غرق اشکه و دستای لرزونش رو به آسمون؛ از ناله‌ها و دعا‌های مادرم، گریه‌ام گرفت؛ اون دعا می‌کرد و من بدون اینکه بذارم بفهمه؛ الهی آمین می‌گفتم و گریه می‌کردم. نبودِ بابامون زندگیمونو حسابی فلج کرده بود.

هادی : شبهای عید و بگو، سفره‌ی هفت سین، سبزه، ماهی و قرآن.

سهیل : تو اون هفت سال اسارت بابام، شاید عیدها بیشتر به ما سخت می‌گذشت. مادرم با اینکه دل و دماغ این کارا رو نداشت؛ اما به خاطر من، سفره‌ی هفت سین می‌چید. لحظه‌ی تحویل سال، دور سفره می‌شستیم؛ مادرم قرآن می‌خوند و به جای خالی پدر نگاه می‌کرد و اشکشو از من مخفی می‌کرد. بعدم که سال تحویل می‌شد؛ چهار تا کلمه‌ی سرد و بی‌روح، بین من و مادرم ردّ و بدل می‌شد و بعدشم مادرم به یه جا زل می‌زد و منم تو همون حال و هوای بچگی، می‌رفتم سراغ تلویزیون. بالاخره من بچه بودم و خیلی از قضایا سر در نمی‌آوردم؛ اما بیچاره مادرم!... آقا هادی! ما هفت سال تموم نخندیدیم؛ خنده هامون رو ساختیم! هفت سالِ ازگار شادی نداشتیم؛ خودمونو شاد نشون دادیم. ورد زبون مادرم تو این مدت دعا بود و خوراک چشمش اشک. حال و روز سختی بود آقا هادی! خیلی سخت! (به بیرون می‌رود.)

هادی : می‌بینی آقا عماد! اگه واقعاً حس کنیم پدرمون بالا سرمون

نیست؛ امام زمانمون زنده است و سایه‌اش رو حس نمی‌کنیم،  
اگه سختی غیبتش رو احساس کنیم؛ اون وقت قضیه خیلی  
فرق می‌کنه.

سیدسعید : آره والله! کسی که باباش بالا سرش نیست؛ خنده‌هاشم  
ظاهریه! اصلاً اگه محبتی در بین باشه؛ خیلی از این سوآلا  
پیش نمی‌آد.

رضا : آره! اگه یکی از اقوام، بابایی، برادری، کسی، دو ساعت دیر کنه  
و خونه نیاد؛ همه دست پاچه می‌شن. اگه برسه به یه روز،  
دیگه کسی سر از پا نمی‌شناسه؛ بیشترم بشه که دیگه واویلا.  
اما امام زمان... سال‌های ساله که دیر کرده و نیومده؛ اما کسی  
ککشم نمی‌گزه. عین خیالمون نیست؛ درست مثل سهیل که  
تو عالم بچگی سر خودش رو با تلویزیون گرم می‌کرد؛ ما هم  
رفتیم توی عالم خودمون و سرمون رو گرم کردیم.

امیرحسین: خیلی دوست دارم یه دوربین دست بگیرم و برم تو کوچه و  
خیابون؛ مثلاً همین خیابون ولی‌عصر، با مردم مصاحبه کنم؛  
ازشون بپرسم که اگه شیعه معتقد بود - زبونم لال - امام زمان  
نداره؛ یا مثلاً امام زمان هم مثل بقیه‌ی ائمه شهید شده،  
چطور زندگی می‌کرد؟ فکر می‌کنید مردم اگه بخوان راست و  
حسینی حرف بزنن؛ چی جواب می‌دنند؟

حامد : خوب معلومه، همینجوری که الآن دارن زندگی می‌کنند.  
متأسفانه ما یه جوری زندگی می‌کنیم که انگار نه انگار امام  
زمان داریم.

هادی : و این سوختن داره آقا عماد؛ آه و ناله داره؛ اشک و گریه داره.

سیدسعید : اخوی! یه چند شبه تو سال که می‌شه این سؤالو کرد که اگه

امام زمانمون زنده است؛ پس کجاست؟ بعد هم در فراقش

تأسف خورد و با دل شکسته دعا کرد؛ که این هم خیلی

وقت‌ها لابلای چراغونی‌ها و هیاهوی جشن‌ها گم می‌شه.

رضا : آه که اگه همه‌ی شیعه‌ها، تو اون شب‌ها همه‌ی کارهاشون رو

بذارن زمین و یکپارچه دست به دعا بردارن؛ چی می‌شه!... آقا

پاشید دیگه! حسابی شد گعده. امیر حسین جان ادامه می‌دی؟

امیرحسین: خوب بله!

حامد : حالا آقا عماد بی‌خیالِ شمال شدی؟

عماد : بابا شما بی‌خیال ما شید. یه نقش درپیتی به ما دادید؛ یه

جویریم بر خورد می‌کنید که انگار ما نقش اولیم. آقا! خداییش

اگه کسی از اقوام، آشناها، بر و بچه‌های دانشگاه بلند شن بیان

بینن ما دو تا جمله سر کاری داریم؛ ضایع نمی‌شیم؟ نمی‌گن

یه ماهه رفته دو تا جمله تمرین کنه؟ نه نمی‌گن؟ کُنْدُر دیگه

چه چیزیه؟ گرفتید مارو. اونم چی نیم ساعت می‌فرستنت

دنبال نخود سیاه؛ بعد که برمی‌گردی می‌بینی کُنْدُرَم آماده

نیست.

رضا : (عماد متن را از لباسش درمی‌آورد و به رضا نشان می‌دهد.) بیا اینم

متن، من سه تا جمله هم ندارم!

رضا : بابا مگه زیاد و کمی نقش مهمه؛ مهمه اینه که کار قشنگتر اجرا

شه. عماد جان! ما داریم یه تحفه‌ای در خونه‌ی امام زمانمون

می بریم؛ باید هر چی می تونیم بهتر و قشنگتر کار کنیم.

عماد : بله، منم اگه نقش اول بودم؛ از این سخنرانیا می کردم.

رضا : بابا، بیا اصلاً این نقش مال تو، بازی کن! اگه بتونی که کسی

حرفی نداره. من اصراری ندارم که حتماً بازی کنم؛ کلی از

کارای جشن مونده رو زمین؛ هنوز کارت‌ها چاپ نشده؛ تزئینات

انجام نشده؛ چی، چی، چی، من می رم دنبال اون کارا

عماد : خدا خیرت بده!

رضا : آقای کارگردان! اجازه می دین آقا عماد نقش شیخ عطارو تست

بده.

امیرحسین: الان؟ (درخواست بی کلام آقا رضا) می تونی آقا عماد؟

عماد : بهع، ای ول بابا، ما رو خیلی ریز می بینید؛ پیام؟ یه صحنه

پیام؟

امیرحسین: بیا!

عماد : کجا رو؟

امیرحسین: همون اولِ برخورد شیخ، با دو صحابی حضرت. (متن را نگاه

می کند.) از شهر و دیار ما...

عماد : (رو به حامد) تو شروع کن! من اول باید حس بگیرم. (قیافه‌ای

غیر عادی از خود در می آورد.)

حامد : شهر و دیار ما به اینجا نزدیک نیست.

عماد : (تمام جملات را مصنوعی می گوید.) یعنی کجاست؟ ببخشید مرا

گمان نکنید من فضولم. (در خواندن متن دچار مشکل می شود.)

چی؟ ها! کاسبی فضول و اهل دخالتم؛ نخیر، حقیقت این



- است که آثاری از جلال در شما می‌بینم؛ ای منشی بزرگ!
- امیرحسین: منشی بزرگ چیه؟ بزرگ منشی! (همه می‌خندند.)
- عماد: خوب من فکر کردم این دو تا منشی حضرتن دیگه!
- حامد: (در حال خنده) پسر تو چی میگی؟
- امیرحسین: عماد جان! شما همون نقش مشتری رو بگیر تا ببینیم چی می‌شه.
- عماد: بیا! نگفتم، نگفتم مارو ریز می‌بینید؛ بابا بزار یه تیگه دیگه پیام؛ من که متن عطار رو تا حالا نخونده بودم!
- سیدسعید: وقت نداریم!
- عماد: بفرما! تا به ما رسید وقت نداریم. (ادای سعید را در می‌آورد.) اصلاً اون تیگه‌ای که عطار التماس می‌کنه و گریه می‌کنه رو برم؛ همه زار بززن!؟ (نگاهی به متن می‌کند.)
- امیرحسین: اگه اصرار داری، باشه.
- عماد: با اجازه‌ی آقا هادی ما دیگه حالا با متن کاری نداریم، همین جوری فعلاً می‌گیریم، باشه؟
- هادی: یا علی!
- عماد: (یک نعره‌ای از سر درد می‌کشد.) آه التماس می‌کنم. به پایتان می‌افتم، منم ببرید. (گریه مصنوعی) مرا از این عطاری نجات دهید. اجازه بدید دستتان را ببوسم، التماس می‌کنم. (به طور خنده داری دست سید سعید را می‌بوسد و گریه می‌کند. همه می‌خندند. همزمان حامد، آرام مشغول صحبت با تلفن همراه است.)
- عماد: خیلی خوب بابا! نخواستیم؛ ولی اگه تمرین کنم کولاک

می‌کنم؛ جدی میگما!

آقا رضا : آقا نمی‌خواهید ادامه بدهید؟ خیلی وقت تلف شد. کجایی آقا حامد!؟

حامد : هیچی بابا، نامرد، یکی پولمونو خورده هر کاری می‌کنیم از خر شیطون پایین نمی‌آد.

سیدسعید : تو هم که همه‌اش لنگ چک و سفته‌ای!

امیرحسین : بسیار خوب ادامه می‌دیم؛ هر کی سر جای خودش، از آخرین تقاضای عطار می‌ریم. کسی کات نده تا آخر پرده‌ی دوم. آماده سه - دو - یک.

(عطار با بی‌حالی و خستگی ادامه می‌دهد.)

عطار : چه شد؟ می‌پذیرید؟ آیا مرا به همراه خود می‌برید؟

امیرحسین : صبر کن! خیلی از حال و هوای نمایش و حس معنوی فاصله گرفتیم؛ آقا هادی اگه زحمتی نیست یه دو خط برامون بخون یه توجهی، حالی پیدا کنیم؛ بعد ادامه بدیم.

هادی : بسیار خوب البته با اجازه‌ی آقا عماد.

آقا هادی چند خط شعر توسلی می‌خواند. با اتمام اشعارش عطار بلافاصله ادامه می‌دهد.

عطار : چه شد می‌پذیرید؟ آیا مرا به همراه خود می‌برید؟ خواهش

می‌کنم مرا ناامید نکنید. به خودش قسم که تاب نمی‌آورم اگر خواسته‌ام را نپذیرید. بر من منت گذارید. شما را به جمال دلربای مولایمان قسم، مرا مأیوس نکنید!

صحابی ۱ : (رو به صحابی ۲) چه کنیم برادر؟

- صحابی ۲ : شاید به همان شرطی که گفت؛ بتوان کاری کرد.
- صحابی ۱ : بسیار خوب با ما بیا! اما به شرط آنکه اگر مولا اجازه نفرمود؛ باز گردی.
- عطار : خدا به شما جزای خیر دهد. خدا از بزرگی کمتان نکند. لَکَ الْحَمْدُ، لَکَ الشُّکْرُ یارب... دست و پایم را گم کرده‌ام. برویم بزرگواران!
- صحابی ۲ : پس سدر و کافور ما چه شد؟
- عطار : آه عذر می‌خواهم. بیایید این هم سدر و کافور. یا نه این هم بسته‌ای دیگر، بفرمایید! (دو بسته سدر و کافور به دو نفر می‌دهد.)
- صحابی ۱ : از تو ممنونیم، اما قیمت آن را هم بگو تا بعد حرکت کنیم!
- عطار : قیمت را فراموش کنید، وقت تنگ است؛ تعجیل کنید. از شدت شور و هیجان، همین الآن است که قلبم از جا کنده شود. برویم بزرگواران! برویم! (نور می‌رود.)

## صحنه‌ی دوم

آقا هادی شروع به خواندن اشعاری درباره‌ی وصل می‌کند. دو صحابی و عطار به صحنه‌ی دریا می‌رسند؛ صدای امواج و مرغان دریایی در زمینه به گوش می‌رسد.

صحابی ۱: چرا ایستاده‌ای و ماتت برده؟ به دنبال ما بیا برادر!  
عطار: اما آخر چگونه؟ اینجا که نه کشتی است؛ نه زورقی. چگونه به دریا زنیم؟

صحابی ۲: خدا را به حق حجتش - امام عصر - قسم بده و به دنبال ما روان شو! (هر دو صحابی، به روی آب حرکت می‌کنند.)  
عطار: چگونه به روی آب راه می‌روید؟ باور کردنی نیست. الله اکبر، اگر با چشم خویش ندیده بودم؛ باورم نمی‌شد!

صحابی ۱: بسم الله بگو؛ طلسم ناباوری بشکن و بیا!  
عطار: باید چشمانم را ببندم و دل به دریا بزنم؛ بسم الله الرحمن الرحیم، یا الله! یا الله! خودت به حق صاحب الزمان مرا حفظ کن (چند قدمی برمی‌دارد و بعد چشمانش را باز می‌کند.) الله اکبر، من

به روی آب راه می‌روم. یا صاحب الزمان دریاب مرا!... صبر کنید برادران!

صحابی ۲: چه شده! متعجبی؟! بیا!... بیا و نترس! زمین و زمان، خشکی و دریا، همه از آن ولی خداست.

صحابی ۱: اگر دریا از امر مولایمان تخطی کند؛ جای شگفتی است.

عطار: (می‌گریزد.) یا صاحب الزمان! یا بقیة الله! یا ابی‌صالح‌المهدی ادرکنی! آقا! یابن رسول الله! دریاب این بیچاره را!

صحابی ۱: حق داری برادر، حق داری!

عطار: حلاوت مهر و محبتش را بیش از هر زمانی حس می‌کنم. پروردگارا! خداوندا! خودت مرا برای این ملاقات آماده فرما! من به دیدار یوسف زهرا می‌روم. یا مولای! هَلْ إِلَيْكَ يَا بَنَ أَحْمَدَ سَبِيلٌ فَتُلْقَى!؟

(صدای شعر خوان با گریه‌های عطار آمیخته می‌شود. کم‌کم صدای رعد و برق می‌آید.)

صحابی ۲: بیا برادر بیا و به خدای متعال توکل کن و دل بر حجتش خوش دار.

عطار در آب فرو می‌رود و کمک می‌طلبد.

صحابی ۱: چه اتفاقی افتاد؟ چرا به زیر آب رفتی؟ تو را چه شد؟

عطار: کمک! کمک کنید! نجاتم دهید!

صحابی ۲: دستت را به من بده!

صحابی ۱: هراس به خود راه مده! آرام باش! آرام باش!

صحابی ۲: چه اتفاقی افتاد؟ با خود چه حدیث نفس کردی که در آب

شدی؟ چه در خیال گذراندی مرد؟!

صحابی ۱: کدام راهزن، قافله‌ای عشقت را به یغما برد؟

عطار: هیچ (با شرمندگی) تنها با شنیدن صدای رعد، کمی تشویش مرا در بر گرفت و خطوری خاطرم آزد.

صحابی ۱: چه خطوری؟

عطار: به یاد بام افتادم و صابونهایی که پخته بودم.

صحابی ۲: صابون؟

عطار: آری. امروز صابونی پختم و روی بام گذاشتم تا آفتاب آن را

خشک کند با صدای رعد به یاد صابونها افتادم. با خود گفتم؛

کاش می‌شد باز گردم و صابونها را به درون حُجره ببرم؛ اما

همین که این اندیشه از ذهن گذراندم؛ دریا مرا در خود کشید.

صحابی ۱: پناه بر خدا، تو به دیدار حجت خدا می‌روی برادر! فراموش

کرده‌ای؟

صحابی ۲: چگونه است که پرنده‌ی دل تو به جای بام محبوب، به بام

عطاریت به دام افتاده.

صحابی ۱: توبه کن! توبه کن و عهد خود تجدید بنما!

عطار: استغفرالله ربی و اتوب الیه، استغفارَ عَبْدٍ ذَلِيلٍ ضَعِيفٍ مِسْكِينٍ

مُسْتَكِينٍ، خدا از من در گذر!

صحابی ۲: بار دیگر خداوند را به حجت یکتایش قسم بده؛ تا بتوانی به

حرکت ادامه دهی.

عطار: پروردگارا! به آخرین ذخیره‌ات، به آن رؤوف و عطوف بی

همتا، از من درگذر و این قدمهای سُست را ثباتی ببخش.

عطار بدون کمک به راه رفتن ادامه می‌دهد.

صحابی ۱ : تا ساحل راهی نمانده. بیا برادر!

صحابی ۲ : در دل آن بیابان خیمه‌ای است که تجسم زیبایی‌اش از هیچ

ذهنی نگذشته؛ چه رسد به اینکه چشمی دیده باشدش!

امیرحسین: خوب خسته نباشید! ان شاء الله تو خیمه‌ی خود حضرت دور

هم جمع شیم. سهیل چون نور رو بده!

صدای زنگ خانه بلند می‌شود و آقا رضا به بیرون می‌رود.

عماد : آقا مجتبی یه چیزی بیار بخوریم که بد گشمنونه!

امیرحسین: خیلی خوب بود بچه‌ها؛ خدا از همتون قبول کنه!

مجتبی با سینی چای و شیرینی وارد می‌شود.

سیدسعید : امیر آقا چطور بود؟

امیرحسین: خوبه، خوبه، سید! فقط باید اون ابهت و در عین حال متانت و

رافت رو دائم حفظ کنی. (رضا وارد می‌شود.)

امیرحسین: کی بود آقا رضا؟

رضا : این بنده خدا همسایه‌ی دست راستی بود.

امیرحسین: چی کار داشت؟

رضا : هیچی، به سرو صداها و برو بیاها اعتراض داشت. البته شایدم

بیشتر برای کنجکاوی آمده بود. رفقا ما نباید به خاطر جشن

نیمه‌ی شعبان مردم آزاری کنیم. خدا رو خوش نمی‌آد.

حامد : خدا ان شاء الله یه سالن خوب بهمون بده تا از این گرفتاری‌ها

نجات پیدا کنیم.

بچه‌ها سرگرم گفتگو می‌شوند، عماد هم با امیر حسین خلوت می‌کند.

عماد : شما نمی‌خوای این صحنه رو حذف کنی؟

امیرحسین: کدوم صحنه رو؟ (در حال چای خوردن)

عماد : همین مسخره بازی‌ها رو دیگه.

امیرحسین: یعنی کدوم؟

صدای عماد کم کم بالا می‌رود و توجه سایرین، جلب می‌شود.

عماد : همین دریا نوردی رو دیگه، بابا چون این حرفا دیگه قابل

قبول نسل امروز نیست. من دارم الآن بچه‌های دانشگاهمونو

موقع دیدن کار تجسم می‌کنم. همچی که می‌رسن به این

صحنه، نگاه‌های معنادار و اشاره‌ها و ابرو انداختن شروع

می‌شه. بعدم که آدم و ببینن؛ می‌گن دستتون درد نکنه! اما

بهتر نیست یه قصه‌ی درست و حسابی پیدا کنید و کمتر به

این خرافات برسید.

رضا : ای وای، عماد چون تو امسال چت شده بابا! هان! چت شده؟

بگم دانشگاه رفتی اینجوری شدی؛ که مام دانشگاه رفتیم.

بگم بابات همه جور امکانات، ماشین و پول اورت ریخته تو

دست و بالت، باعث شده دلت بره جای دیگه، بعدم صاحب

نظر بشی و هی به در و دیوار اشکال کنی؛ از اون طرف یه

مادر داری مثل یه فرشته از پاکی و تدین! ول کن بابا! بذار کار

جلو بره؛ یه کار نیمه‌ی شعبان که این همه حرف و حدیث

نداره عزیز من!

امیرحسین: انتخاب این قصه بی‌حکمت نبوده؛ ظهور نکردن حضرت

به خاطر نداشتن یاره. علت نداشتن یار واقعی هم تو این ماجرا



روشن می‌شه.

عماد : آقا چشم. آ، آه، ما دیگه لال شدیم. (محکم به دهنش می‌زند.)

حامد : آقا عماد حضرت عالی اگر اجازه شمال رفتن پیدا کنید؛

اشکالات متن براتون حل می‌شه؟

عماد : خوب البته بی‌تأثیر نیست! (با هم می‌خندند.)

امیرحسین: آقا پاشین، پاشین این حرفا تمومی نداره!

سیدسعید: پاشیم چی کار کنیم؟ ما که بقیه متن رو نداریم. اینجوری هم

که پیش می‌ره آخر کار رو خراب می‌کنیم و آبرومون می‌ره!

رضا : آخ راست می‌گه آقا هادی! بقیه‌ی متن رو کار نکردیم، تا دم

خیمه هم متن داریم، اما بقیش...

هادی : بقیه‌اش، هر کی یه جمله بیشتر نداره؛ می‌خواستم بعداً بهتون

بدم.

عماد : ببینم! چطور بقیه‌ی متن آماده نیست؛ کسی نمی‌گه کار عقبه،

کار حضرته، همه چی تعطیل، فقط کار نیمه‌ی شعبان، هان؟

راستی آقا هادی ما خیلی چاکریم؛ اما اگه بقیه‌اش رو ننوشتین؛

یه جوری بنویسین که خلاصه... که خلاصه...

هادی : خرافات نداشته باشه نه؟ (بلند می‌شود و در حین ادای جملات به هر

کس یک برگه می‌دهد.) اگه اینجوریه عصای موسی خرافه

نیست؟ کشتی نوح چطور؟ گاو بنی اسرائیل یا ماهی یونس رو

چی می‌گی؟ در مورد آتش و ابراهیم چه حرفی داری؟ مرده

زنده کردن عیسی چی؟ عماد جان! خرافات اون حرفائیه که تو

دین نباشه و مردم از خودشون درآورده باشن؛ نه هر چیزی که

ما سابقه‌ای ازش نداریم؛ یا با اونچه بلدیم نمی‌خونه و به نظر عجیب می‌آد.

عماد : بابا من که نگفتم قبول ندارم. گفتم ممکنه بعضی‌ها اینجوری بگن.

حامد : (آهسته) خوب بلدی خودتو پشت حرف این و اون قایم کنی.  
امیرحسین: هر کی از قرآن فاصله نگرفته باشه؛ از قضایایی که آقا هادی گفت خبر داره.

سیدسعید: اتفاقاً من چند وقت پیش داشتم ماجرای حضرت موسی رو می‌خوندم؛ دیدم وقتی بنی اسرائیل رسیدن به نیل؛ دستور اول این بوده که از روی آب عبور کنن. حضرت موسی به یکی از اصحابشون دستور می‌ده که با اسب از روی آب عبور کنه مردم هم با این که حتی صدای پاهای اسبرو می‌شنوند ولی این قدر اما و اگر می‌آرند که دستور می‌رسه حضرت موسی عصا شو به دریا بزنه و دریا هم می‌شکافه.

رضا : (نگاهش را از متن برمی‌دارد.) یعنی چی؟ آقا هادی متن همینه؟

هادی : خوب آره.

حامد : یعنی... یعنی همین جوری قصه تموم می‌شه؟ (تأیید هادی)

رضا : آقا هادی امسال چی شده؟ چطور همچین قصه‌ای رو انتخاب کردی؟ باز هر سال...

امیرحسین: آقا صحنه‌ی آخر رو آماده باشین، می‌خوایم شروع کنیم: سه،

دو، یک. یا علی! (آقا هادی شروع به خواندن اشعار می‌کند.)

## صحنه‌ی سوم

خیمه گاهی زیبا و نورانی در فضای مه‌آلود نمایان می‌شود.

صحابی ۱ : بیا برادر، این خیمه‌ی مولایمان است.

عطار : یا الله، چه نوری! چه عظمتی! این خیمه سر چشمه‌ی نور خورشید است. چه هیبت و شکوهی دارد! چه عظمتی از سر و رویش می‌بارد! چه جذابیتی! چه بلندایی!

صحابی ۲ : منزلگه مقصود اینجاست؛ محبوب در این سرا پرده است. بسم الله و بالله! حرکت کن برادر!

عطار : پاهایم طاقت ندارد؛ زانوهایم بی‌رمق‌اند؛ خدایا خودت یاریم کن! هیچ گاه تا به این حد خود را به او نزدیک ندیده بودم. به درستی نمی‌دانم که خوابم یا بیدار؟

صحابی ۱ : بایست! تا ما، اذن دخول بگیریم. (صحابی ۱ و ۲ به داخل خیمه می‌روند.)

عطار : خدایا! قلبم دارد از جا کنده می‌شود. حال عجیبی دارم. یا مولای دریاب این دست و پا گم کرده‌ی حیران را! آیا مرا

خواهی پذیرفت؟ آیا روی زیبایت دیدنی است؟ آیا صدای  
دلربایت شنیدنی است؟ آیا حلاوت و صلت چشیدنی است؟  
أَدْخِلْ يَا اللَّهُ؟ أَدْخِلْ يَا رَسُولَ اللَّهِ؟ أَدْخِلْ  
يَا مَلَائِكَةَ اللَّهِ؟ پدر و مادرم به فدایت. آنها دارند حکایت مرا  
برای مولایم باز می گویند؛ شاید بتوانم قبل از درک حضور،  
صدای دلنشین مولایم را بشنوم...

از داخل خیمه صدایی بلند می شود.

صوت : رَدَّوهُ فَإِنَّهُ رَجُلٌ صَابُونِي...

عطار : (ناباورانه) نه... نه (به زانو می افتد.)

صحابی ۱ : متأسفیم برادر.

صحابی ۲ : مولا فرمودند: باز گردانیدش که او مردی صابونی است...

عطار : (غرق اشک و ناله) صابونی؟ نه، نه، چگونه بازگردم؟ یابن رسول

اللَّهِ! مرا عفو کن! راست می گویی آقا راست می گویی. هنوز

خانه‌ی دل از غبارِ غیر نشسته‌ام. هنوز محبت دنیا از دل

نزدوده‌ام. هنوز غیر تو را از صفحه‌ی دل پاک نکرده‌ام. ای دل

چگونه لاف ارادت می زنی؛ حال آن که از همراهی با زبان باز

مانده‌ای؟ (به نزدیک خیمه می رود.) مولا جان مرا ببخش! از من

در گذر! می دانم؛ می دانم با تمنای بی جا و ادعای گزافم تنها

نمکی هستم بر زخم دیرینه‌ی دلت، یابن رسول الله بیا و اگر

مرا نمی طلبی؛ لا اقل در گرما گرم کوره‌ی عشقت، خالصم کن!

ابدیده‌ام کن!... آقای من! تنها دل خوشی‌ام این است که

لبخند رضایتی بر لبان شما بنشانم که البته نمی دانم در این

گفتار قلبم با زبانم یک‌رنگی می‌کند یا نه. (فریاد می‌کند.) آه! خسته شدم از این صد دلی! از بس که دل به این و آن بستم و غیر تو را پسندیدم به تنگ آمدم. از بس که اندیشه به دل فریبی‌های روزگار سپردم؛ پوسیدم. چشمانم سوخت از دیدن این و آن و واماندگی از دیدار تو. یابن رسول الله!... (عمامه‌اش را به زمین می‌گذارد.) آقا عطار رو رد کردید؛ اما من بخت برگشته رو بر نگردونید! منو از این همه خواسته‌های دلم نجات بدید! منو با خودتون یه رنگ کنید! رابطمو با خودتون اصلاح کنید! هزار بار می‌گم پدر و مادر و جان و مال و هستیم به فدات؛ اما یک بار اهلیت از خودم نشون ندادم. آقا هادی! آخه این چه متنی بود؛ سوزوندیمون. باز هر سال دلمون خوش بود تو نمایش به ملاقات حضرت می‌رسیم؛ اما امسال تو دوقدمی موندیم... گرچه باید درست شد. باید عوض شد... چاره‌ای نیست. آه خدایا خودت کمکمون کن. باز عطار اینقدر معرفت داشت که تا دم این خیمه بیارنش. باز اینقدر لیاقت داشت که صدای حضرت رو بشنوه. باز اینقدر ظرفیت داشت که عیبش رو بهش بگن. من چی؟ من بدبخت چی؟

عماد : (با بغض) یعنی چی؟ آخه چرا حضرت ردش کردند؟ چرا؟ مگه اون چی کار کرده بود؟ این همه دعا و ثنا کرد.

هادی : می‌بینید؟ می‌بینید بچه‌ها؟ غربت امام زمان رو می‌بینید؟ با این که عطار بی‌معرفتی کرد و در راه دیدار امام زمانش دلش پیش صابوناش بود؛ ما نمی‌گیم چرا عطار بی‌وفایی کرد؟ باز به

حضرت اعتراض می‌کنیم. برا غربت حضرت همین بس که ماها هم بهش اعتراض می‌کنیم. بابا فعل حضرت، فعل خداست. غضب حضرت، غضب خداست. اگر حضرت برش گردونن؛ انگار خدا برش گردونده. کسی که خودش رو در رده‌ی صحابی حضرت می‌دونه باید فکرش پیش صابوناش باشه؟ اصلاً می‌خوای بدونی چرا حضرت برش گردوندن؟ از حالا به بعد من کارگردانم. ببریدش دم خیمه (رو به دو صحابی) حامد، سعید ببریدش تا خودش بفهمه.

عماد : یعنی چی؟

هادی : یعنی همین! تو نقش عطار رو بازی می‌کنی؛ بدون اینکه عماد نباشی. برو!... برو بین ندای درونت دم خیمه بهت چی می‌گه؟ (صحابی ۱ و ۲ عماد را به نزدیک خیمه می‌برند.)

صحابی ۱ : بیا برادر، با ما بیا!

عماد : اما نه من آمادگیشو ندارم؛ نمی‌تونم؛ تحمل ندارم؛ دست بردارین.

صحابی ۲ : این که می‌بینی خیمه‌ی مولای ماست!

عماد : یعنی چی؟ چرا شما این جوری می‌کنید؟ خدایا...

صحابی ۲ : منزلگه مقصود اینجاست، بسم الله و بالله حرکت کن!

عماد : من... من عدد این حرف‌ها نیستم. خودم می‌دونم کیم. صدا

بلند نشده می‌فهمم. می‌گند: برش گردونید؛ باز گردانیدش که

او مردی گنهکار است؛ حاضر نیست به خاطر مولاش تفریح و

خوشیشو حتی عقب بندازه. می‌خواد هم دنیا رو داشته باشه

هم آخرت. می‌خواد هم خدا و امام زمانش ازش راضی باشند  
هم رفیق رفقاییش. می‌خواد مذهبی باشه و از مذهبی‌ها فرار  
کنه. گاهی می‌گه حالا که نشد خوب باشیم؛ بگذار هر جور  
دلماں می‌خواد بچرخیم. برش گردونین که اون بنده‌ی خدا  
نیست اون بنده‌ی، بنده‌ی... (عماد می‌گریه و هادی او را در آغوش  
می‌کشد.)

حامد : من چی؟ منو که دم اون خیمه راه نمی‌دن؟ اگر راه می‌دادن؛  
حتماً می‌شنیدم: (دم خیمه ایستاده) بازگردانیدش! باز گردانیدش  
که او مردی اسیر پول و مال دنیاست!

رضا : اون عطّار بود، من چی؟ (در خیمه می‌ایستد.) باز گردانیدش که او  
اگر از ما دم می‌زند؛ به دنبال بزرگ جلوه دادن خود است؛ نه  
خدا!

سعید : منم که تکلیفم روشنه. دم خیمه نرفته، از درونم این صدا رو  
می‌شنوم که می‌گند: که او در بند تعریف و تمجید و خوش آمد  
دیگران است.

امیرحسین: تازه می‌فهمم اصحاب امام حسین کی بودند؟ تازه می‌فهمم  
چطور به همه چیز پشت کردند و از دنیا و مافیها فقط یک چیز  
رو انتخاب کردند. حسین!

هادی : (می‌خواند.) سَیِّدِی... سَیِّدِی أَخْرِجْ حُبَّ الدُّنْیَا مِنْ قَلْبِی... أَخْرِجْ  
حُبَّ الدُّنْیَا مِنْ قَلْبِی...

آینه شو جمال پری طلعتان طلب  
جاروب زن به خانه سپس میهمان طلب

می بینید! دیگه این جووری کسی برای آقا باقی نمی مونه. درست مثل اونایی که شب عاشورا، خیمه‌ی امام حسین رو ترک کردند؛ ما هم دل هر کدوممون یه جاییه، اون وقت می‌خوایم آقا بهمون توجه کنه؛ که توجهم کرده. اگه الان، دلمونو لبریز از محبتش می‌بینیم؛ از سر لطف خودش. و آلا دلی که گرفتار دنیا است؛ لیاقت محبت حجت خدا رو نداره... رفقا! چه خوب می‌شه یه شب موقع اجرا، صدایی که از خیمه بلند می‌شه؛ صدای خود امام زمان باشه؛ اما این بار بگه: برشون نگردونید؛ اینا منو دوست دارند؛ اینا دلشون برای من می‌تپه، اینا برا ظهور من دعا می‌کنن. رفقا! بیاید این صد دلیامون رو کنار بگذاریم؛ با خدامون، با آقامون یک دلی کنیم؛ دل از غیر بشوریم و دست به دعا برداریم؛ برای ظهور آقامون دعا کنیم. با این همه دل دادگی به غیر، با این همه خطا و گناه، لااقل برای توجه اون آقا بهانه‌ای در خودمون ایجاد کنیم. خود آقا هم پیغام داده برای ظهور و فرج من زیاد دعا کنید...

اللَّهُمَّ عَجِّلْ لَوْلِيكَ الْفَرَجَ



### حکایت مرد صابونی

شخص صالحی که در بصره عطاری می نمود؛ نقل کرد که روزی در عطاری نشسته بودم؛ ناگاه دو مرد از برای خریدن سدر و کافور بر در دکان من وارد شدند. چون در مکالمه و رفتار ایشان تأمل کردم و صورت و سیرت ایشان را دیدم؛ آنها را در زئی اهل بصره، بلکه این نوع خلقی معروف ندیدم. لذا از یار و دیار ایشان پرسیدم. هر قدر که ایشان بر تستر و انکار افزودند؛ من بر التماس اظهار اسرار نمودم؛ تا آنکه ایشان را به رسول مختار و آل اطهار آن قدوهی ابرار سوگند دادم؛ چون این دیدند اظهار نمودند: ما از جمله ملازمان درگاه عرش اشتباه حضرت حجّة عجل الله فرجه هستیم. شخصی از ملازمان عتبهی عالیه را اجل موعود رسیده؛ وفات کرده بود؛ ما را صاحب آن ناحیه مأمور به آن فرمود که سدر و کافور را از تو خریداری کنیم. چون این بشنیدم بر دامن ایشان چسبیدم و تضرّع و الحاح کردم که مرا هم با خود به آن درگاه برید. جواب گفتند: این کار بسته به اذن آن بزرگوار است و چون مأذون نفرموده؛ ما را جرأت این جسارت نباشد. گفتم: مرا به آن مقام

برسانید؛ پس از آن استیذان نمائید؛ اگر مأذون فرمودند شرفیاب می شوم و الا عود می نمایم و در این قدر به غیر از اجر اجابت، بر شما چیزی نباشد. باز هم امتناع کردند؛ بالاخره چون تضرع و الحاح را از حد گذراندم؛ ترخّم کرده و منت گذاشته؛ اجابت نمودند. پس با تعجیل تمام سدر و کافور به ایشان تسلیم کرده و دگان را بسته، با ایشان روانه شدم؛ تا آنکه به ساحل دریای عمان رسیدم و ایشان بدون منت کشتی بر روی آب حباب وار روانه شدند. من ایستادم؛ پس ملتفت من شدند و گفتند که مترس! خدا را به حق حضرت حجّت قسم ده که حفظ نماید! پس بسم الله گفته و روانه شو! چون این شنیدم؛ خدا را در حفظ خود به حق حضرت حجّة قسم داده بر روی آب، مانند زمین خشک، در عقب ایشان روانه گردیدم تا آنکه به قبه دریا رسیدیم. ناگاه ابرها به هم پیوسته؛ آغاز باریدن نمود. اتفاقاً من در روز خروج از بصره، صابونی پخته بودم و آن را در بالای بام از برای خشک شدن بر آفتاب گذاشته بودم. چون مشاهده ی باران کردم؛ به خیال صابون افتادم؛ خاطرم پریشان گردید؛ پس پاهایم در آب فرو شد و به قوه ی شناوری خود را از غرق حفظ کرده؛ لکن از همراهان بریدم. چون ایشان ملتفت من شدند و مرا به آن حالت دیدند؛ رو به عقب برگردیدند و دست مرا گرفته و از آب بیرون کشیدند و گفتند: در خصوص آن خطرهای که بر خاطرت عارض شد؛ توبه کن و تجدید قسم نما! توبه کرده دیگر بار خدا را در حفظ، به حق حضرت حجّة قسم داده؛ باز روانه گردیدیم تا آن که از دریا به ساحل رسیدیم لکن در دامنه ی بیابان چادری مشاهده کردیم که مانند شجره ی طور، نور آن، عرصه ی آن فضا را نورانی کرده.

همراهان گفتند که: تمام مقصود در این سراپرده می باشد. پس با ایشان به نزد آن چادر رفتیم و نزدیک به آن درنگ نمودیم و یک نفر از ایشان، از برای استیدان، داخل آن چادر شد و در باب آوردن من با آن بزرگوار، به طوری که کلام آن حضرت را شنیدم و شخص او را به جهت حایل بودن چادر، نمی دیدم؛ سخن در میان آورد. پس کلام آن امام را از وراء حجاب و پشت پرده شنیدم که در جواب فرمود: «رُدَّوهُ فَإِنَّهُ رَجُلٌ صَابُونِي» یعنی او را به محلّ خود برگردانید! یا آنکه دست رد بر سینه‌ی او بگذارید و تمنای او را اجابت ننمایید و او را در عداد ملازمان این عتبه‌ی مَلِکِ پاسبان، نشمارید! زیرا که او مردی است صابونی. یعنی صابون دوست و این کلام اشاره به آن خطرهِی صابون است. هنوز دل را از تعلّقات دنیویهِ خالی نکرده تا آن که محبّت محبوب در آن جا کند و شایسته‌ی مجاورت با دوستان خدا شود. آن مرد گوید چون این سخن شنیدم و آن را بر طبق برهان عقلی و شرعی دیدم؛ دندان این طمع را کندم و چشم از این آرزو پوشیدم و دانستم که مادام که آینه‌ی دل، آلوده به آن کدورات باشد؛ عکس محبوب در آن منطبع نشود و روی مطلوب دیده نگردد؛ چه جای آن که درک خدمت و ملازمت و صحبت آن حاصل آید.<sup>۱</sup>

۱ - به نقل از: دارالسلام مرحوم عراقی رحمته الله، ص ۲۸۹. العبقری الحسان مرحوم نهبانندی، ج ۲،

نمایشنامه‌ی

## نشانی: جمکران...

تلفیقی از دو حکایت واقعی  
از ملاقات با سرچشمه‌ی حیات عالم  
حضرت بقیة الله الاعظم (عج)

ماجرای دیروز و امروز مسجد جمکران

بازی‌ها (به ترتیب ورود به صحنه):

۱ - مرد ۱

۲ - مرد ۲ / چوپان

۳ - غلام (راننده)

۴ - مرد ۳ (آذری زبان)

۵ - مرد ۴ / دربان

۶ - پسر بیّه

۷ - عباس

۸ - پدر (حاج اکبر آقا) / حسن جمکرانی

۹ - حاج آقا فاضل / سید ابوالحسن

۱۰ - مرد ۵

۱۱ - مرد ۶ (قصاب)

۱۲ - دکتر / مرد ۷

۱۳ - پیرمرد نبی

## صحنه‌ی اوّل / پرده‌ی اوّل

صحنه، نمایانگر مسجد جمکران است. جمعیت زیادی در صحنه مشغول نماز، دعاء، آمد و شد و... هستند. صدای همهمه و راز و نیاز و مدّاحی، درهم پیچیده است. و نور کمی صحنه را نیمه روشن ساخته. نور موضعی، از سمت راست حرکت کرده و به مرد ۱ می‌رسد. صدای همهمه کم می‌شود. مرد ۱ در حال خواندن دعای توسل است.

مرد ۱ : (با سوز و گداز) یا بن رسول الله، یا حجّة الله علی خلقه، یا سیدنا و مولینا، انا توجّهنا و استشفعنا و توسّلنا بک الی الله و قدّمتنا بین یدی حاجاتنا، یا وجیهاً عندالله، اشفع لنا عندالله.

نور به موضع بعدی، یعنی مرد ۲، می‌رسد؛ او در حالی که قرآنی سر دست گرفته، بلند بلند تکرار می‌کند.

مرد ۲ : اَمَّنْ یَجِیبُ الْمَضْطَرَّ اِذَا دَعَاهُ وَ یُکْشِفُ السَّوْءَ

نور به موضع غلام می‌رسد. او در حال حرکت، به ناگاه برمی‌گردد و در حالی که به ساعت خود می‌نگرد؛ بلند می‌گوید:

غلام : زوآرای محلّه‌ی خیابون رفعت، ۲ ساعت دیگه پا مینی بوس

باشید. دیر نکنیدها!

نور به موضع مرد ۳ می رسد؛ او در حال نماز امام زمان (عج) است و تسبیحی در دست دارد.

مرد ۳ : ایاک نعبد و ایاک نستعین. ایاک نعبد و ایاک نستعین...

نور به موضع مرد ۴ می رسد. در مقابل او تابلویی قرار دارد. مرد ۴، تابلو را بلند بلند می خواند.

مرد ۴ : این جا وعدگاه چشم انتظاران آن غریب سفر کرده است. همو

که هر صبح و شام انتظار می کشد تا خداوند او را اذن خروج دهد. زائر این مسجد اگر آرزوی همراهی او به سر دارد؛ باید که انتظار خود را با حُسن خلق و پلید شمردن نافرمانی خداوند، جامه‌ی حقیقت بپوشاند. این جا آشیانه‌ی پرندگانِ بشکسته بال است که دل‌هایشان به سوی محبوب پر می کشد و ترنم قنوتشان، دعای گشایش امرِ آن تنهای رانده شده می باشد.

صدای مهمه، صحنه را پر می کند این بار نور روی عباس توقف می کند. او با مداد و کاغذی مشغول نوشتن است. گاهی دست زیر چانه می زند و به جایی خیره می شود و فکر می کند. پسر بچه‌ای شلوغ و پر سرو صدا در حالی که گویا به دنبال دوستانش می دود؛ در مقابل عباس به زمین می خورد. او در حالی که از درد به خود می پیچد؛ خود را می تکاند و با نگاهی به کاغذ عباس می گوید:

پسر بچه: چی کار می کنی مشق می نویسی؟

عباس : نه!

پسر بچه : پس چی؟

- عباس : نامه می‌نویسم.
- پسر بچه: به کی؟
- عباس : به یه آقای خیلی خوب. به خوبترین آقا!
- پسر بچه: بابات؟
- عباس : از بابام هم مهربونتر!
- پسر بچه: پدر بزرگت؟
- عباس : از اونم بهتر!
- پسر بچه: یعنی چی؟... حالا چی می‌نویسی؟
- عباس : ازش تشکر می‌کنم... راستشو بخوای، نمی‌دونم چه جوری ازش تشکر کنم. به فکر رسید یه نامه براش بنویسم و یه کمی باهاش حال و احوال کنم... می‌دونی من... من خیلی دوستش دارم.
- پسر بچه: من که از حرفای تو سر در نمی‌آرم. نامه، تشکر، یه نفر که از همه مهربونتره؟ می‌شه درست برام بگی این نامه چیه و اون آقا کیه؟ اصلاً خود تو، خود تو کی هستی؟ (کم کم نور صحنه خاموش و نور موضعی عباس قوت می‌گیرد.)
- عباس : من ناراحتی قلبی مادرزاد داشتم؛ تمام شب و روزم درد بود و گریه و زاری، توی تهران دکتری نبود که مادر، پدرم منو پیش اون نبرده باشن. هر دکتری هم که منو معاینه می‌کرد؛ فقط سرش رو تکون می‌داد و می‌گفت این مریضی مادرزادیه؛ برای درمانش نمی‌شه کاری کرد. بین این دکترا، فقط دکتر طباطبایی بود که به مادر، پدرم گفت: قلب این بچه، باید عمل



بشه؛ این عمل هم پنجاه پنجاهه، ممکنه خوب بشه، ممکنه خوب نشه. پدر، مادرم هم دیگه نمی‌دونستن چیکار کنن؛ همینجور ضجر کشیدن منو می‌دیدن و اشک می‌ریختن و مثل برف آب می‌شدن.

مرد راننده رو به تماشاچی‌ها شروع به سخن می‌کند. نور موضعی عباس خاموش و نور غلام روشن می‌شود.

غلام : عباس کوچولو از اقوام دور ما بود. خیلی غصه‌اش رو

می‌خوردم. هر دفعه که پدر، مادرش رو می‌دیدم؛ جیگرم

می‌سوخت؛ نمی‌دونستم چیکار کنم. من شغلم رانندگیه؛ با یه

مینی‌بوس تو تهرون کار می‌کنم. هر هفته شب‌های

چهارشنبه، به عشق امام زمان، مردم محل رو می‌ریختم تو

این مینی‌بوس و برای خوشحالی آقا می‌آوردمشون این‌جا،

یعنی جمکران. اون روز نمی‌دونم چطور شد که رفتم عباس رو

هم برداشتم و آوردمش جمکران.

نور عباس روشن می‌شود و او ادامه می‌دهد.

عباس : اون روز پدرم خونه نبود؛ رفته بود بیرجند مأموریت. منم دم

غروب‌ی گوشه‌ی ایوون کز کرده بودم و رخت شستن مادرم رو

تماشا می‌کردم؛ مادرم به رخت‌ها چنگ می‌زد و آروم برای

خودش چیزی می‌خوند و گریه می‌کرد. منم جووری که مادرم

نشنوه؛ گریه می‌کردم و اشک می‌ریختم. نمی‌دونم چطور شد؛

در عرض یه دقیقه، آقا غلام اومد خونه‌مون و اجازه‌ی منو از

مادرم گرفت و منو برداش آورد این‌جا، مسجد جمکران. من

اصلاً نمی‌تونستم راه برم؛ به همین خاطر آقا غلام از داخل مینی‌بوس زیر بغلمو گرفت و راه افتاد به سمت این‌جا. تو اون حالت، فقط شنیدم که آقا غلام رو به گنبد مسجد می‌گفت:

### صحنه‌ی اول / پرده‌ی دوم

غلام وارد نور عباس می‌شود، عباس از درد به خود می‌پیچد و ناله می‌کند. غلام رو به تابلوی نورانی «یا مهدی»، می‌گوید:

غلام : سلام آقا جون، منم غلام؛ همون غلام بده؛ همون غلام روسیاهه؛ همون نوکر و راننده‌ی زوارها. نگاه کن بین چی برات آوردم؟ یه جوجه‌ی پرشیکسته، یه طفل دل شیکسته، آقا جون! غلام هیچی نداره؛ نه آبرو، نه تقوا، نه عمل، نه سواد، نه ادب، اما این غلام سیاه، فقط یه چیز داره که همون آواره‌ی جمکرانش کرده. اونم یه دل پر از محبته، محبتی که کنج دل سیاهش جا خوش کرده؛ که اونم خودت بهش دادی. آقا جون تورو قسمت می‌دم به چادر خاکی خانم زینب که محبت حسین، آواره‌ی کوه و بیابونش کرد؛ این جوجه‌ی پرشیکسته رو تحویلش بگیر. نذار این غلام روسیاهه دست خالی برگرده تهرون. آقا جون همه‌ی عالم، زمین خورده‌ی کرمتن. این عباس کوچولورو از زمین بلند کن! نگاه کن! نگاه کن! ببین چطور داره زانو هام می‌لرزه و میام تو مسجدت. (رو به عباس)

عباس جون! همینجا دراز بکش و هرچی تو دلت هست بهش بگو! ممکنه نبینیش؛ اما اون تو رو می‌بینه. الآن لابلای همین مردمه. همین دور و براس. هر هفته با مردم وعده داره این‌جا. فقط عباس جون، اگر اومد پیشت، سلام منو بهش برسون. از قول من بهش بگو: غلام راننده، تو هر دو عالم زمین خورده‌ی کرمته. بگو آقا، یه سری هم به ما بزن! از ارباب بخواه برای این زمین خورده‌ی روسیاهم دعا کنن. اصلاً بگو: آقا... آقا! خیلی آقایی!

غلام گریه‌اش می‌گیرد و عباس را می‌بوسد و می‌رود. صدای شعرخوان در زمینه به گوش می‌رسد. پس از چند لحظه، عباس شروع به تماشای مردم می‌کند و به هر سمت می‌نگرد. سپس با صدایی ضعیف می‌گوید:

عباس : آقا غلام می‌گه همین دور و برایی شما... با این مردم هر هفته وعده داری این‌جا... لابلای همین مردمی... پس چرا نمی‌آی پیشم هان؟ پس چرا نمی‌آی پهلوم؟ بابام نیست رفته مأموریت. مادرم داشت رخت می‌شست و برای من گریه می‌کرد؛ این آقا غلام گفت: «بیا بریم ارباب شفات بده»... پس کجایی؟ چرا نمی‌آی پیشم؟ چرا نمی‌آی پهلوم ارباب؟ به خدا، قلبم خیلی درد می‌کنه. قلبم هیچی، پدر و مادرم دارن دق می‌کنن. این مریضی من، داره آبشون می‌کنه. موهای سفیدشون رو ندیدی؟... آقا غلام تو ماشین می‌گفت: شما همه جا هستی؛ پس خونه‌ی ما هم اومدی؛ پس من دیگه واسه‌ات چی بگم؟... آقا! ارباب! به خدا خسته شدم. دیگه دوست ندارم

با این حال برگردم تو اون خونه؛ از مادرم خجالت می‌کشم. آقا!  
ارباب! (عباس گریه‌اش می‌گیرد.) یا بیا پیشم و این قلبم رو خوب  
کن! یا اینکه یه کار کن همینجا بمیرم... به خدا از این قلب و از  
این زندگی و از این همه خجالت خسته شدم... آقاجون دیگه  
چی بهت بگم... دیگه چیزی بلد نیستم... دیگه چیزی ندارم که  
بگم. آهان فقط این دعا رو بلدم؛ دعایی که مادرم تو قنوتاش  
می‌خونه... بسم الله الرحمن الرحيم اللهم کن لولیک...

عباس با گریه می‌خواند و شعر خوان او را همراهی می‌کند. عباس آرام آرام  
خوابش می‌گیرد. نوحه خوان می‌خواند؛ در انتهای نوحه، صدای مهمهمی  
جمعیت به گوش می‌رسد، یک لحظه صدای مهمهم قطع می‌شود. همه  
زاتران فیکس می‌شوند. نور سبزی به عباس می‌تابد و قطع می‌شود با قطع  
نور همه چیز به حال عادی برمی‌گردد. صدای مهمهم دوباره به گوش  
می‌رسد. سپس به یکباره عباس از زمین برمی‌خیزد و دستپاچه به اطراف  
می‌نگرد؛ او با فریاد و گریه رو به سمتی که نور سبز آمده بود؛ می‌گوید:

عباس : ارباب، آقا، آقا، آقاجون، اومد پیشم. اومد پهلوم. همینجا بود.  
دست کشید به سر و سینه‌ام.

عباس در حالی که می‌گرید و فریاد می‌زند به این سمت و آن سمت  
می‌دود و سیل جمعیت حیران را متوجه خود می‌کند و با خود به این طرف  
و آن طرف می‌کشانند. غلام وارد می‌شود.

عباس : آقا غلام! قلبم درد نمی‌کنه. قلبم دیگه درد نمی‌کنه. آقا غلام!  
کجایی؟ بیا! ارباب اومد پیشم.

مردم به دور عباس حلقه می‌زنند و می‌گریند صدای یا اباصالح المهدی،

یا مهدی ادرکنی... اوج می‌گیرد. غلام، عباس را روی شانه‌اش سوار می‌کند و جمعیت آنها را به این طرف و آن طرف می‌برند.

غلام : یا صاحب الزمان، یا صاحب الزمان...

### صحنه‌ی اول / پرده‌ی سوم

صدای شعری از وصال برمی‌خیزد. با اتمام شعر عباس وارد صحنه می‌شود و رو به تماشاچیان درحالی که گویا ادامه‌ی صحبتش را با پسر بچه دنبال می‌کند، می‌گوید:

عباس : بله من شفا پیدا کردم، تو همین مسجد، تو همین جا. به خدا قسم که خودم هم باورم نمی‌شد. وقتی آقا غلام با هزار زحمت منو برد تو مینی‌بوس و با اهل محل، سمت تهران راه افتادیم؛ صدای گریه تا خود تهران قطع نشد. فقط صدای یا مهدی یا مهدی بود که از همه جای مینی‌بوس بلند بود. بقیه‌ی ماجرا رو راحت می‌شه حدس زد. خوشحالی مادر و پدرم، دید و بازدید اومدن مردم... راستی یادم رفت از حاج آقا فاضل براتون بگم؛ مرد خیلی خوبی بود. روزی نبود که برای دیدن من نیاد. یه گوشه می‌نشست و بعضی وقتها بی‌صدا اشک می‌ریخت و پامی شد می‌رفت.

## صحنه‌ی دوّم / پرده‌ی اوّل

صحنه، خانه‌ی عباس را نشان می‌دهد، پدر عباس در وسط مجلس در حالی که عباس را در کنار خود نشانده و دست به روی شانه‌ی او دارد نشسته. حاج آقا فاضل و مرد ۵ محو سخنانش هستند.

پدر : من مأموریت بودم. از وقتی که برگشتم و ماجرارو از نزدیک دیدم؛ حالم خیلی منقلبه. آقا حسابی شرمندمون کردند. نمی‌دونم چه جوری جبران کنم؟ گرچه این حرف اصلاً خنده‌داره؛ مگه می‌شه؟ مگه می‌تونیم سر سوزنی از این همه لطف و کرمو جبران کنیم؟ باورم نمی‌شد هیچ وقت عباسمو اینقدر سرحال و قبراق ببینم. نمی‌دونم... ما که همه‌ی هست و نیستمون متعلق به آقاست؛ ولی با این کار حسابی رفتیم زیر دین... می‌دونید چیه؟ از اون روز تا حالا، احساس غریبی دارم. همه‌اش احساس تقصیر می‌کنم؛ احساس گناه می‌کنم؛ نمی‌دونم ولی یه چیزی اذیتم می‌کنه.

مرد ۵ : احساس تقصیر؟ چطور؟ مگه چیزی شده؟

پدر : چیزی نشده ولی از خودم خجالت می کشم... آخه... آخه راستشو بخواین؛ فکر نمی کردم امام زمان اینقدر به ما نزدیک باشه... از این احساس گناه می کنم که ما هیچ به فکر مولامون، به یاد ولی نعمتمون نیستیم؛ ولی آقا این طور در حق ما محبت می کنند.

مرد ۵ : همه ی ما این احساس گناه رو داریم. بی توجهی، غفلت و سرگرم دنیا شدن، دیگه فرصتی برامون نگذاشته که به صاحب هستیمون توجه کنیم.

پدر : آقا بی توجهیمون رو با توجه جواب دادند. آقا شرمندهام، آقا روم سیاه!

صدای در ورودی و یا الله گفتن مرد ۳ و مرد ۶ بلند می شود. مرد ۳، ته لهجه ی آذری دارد و مرد ۶ با جعبه ی شیرینی وارد می شود.

مرد ۶ : کورشه اونی که نمی تونه ببینه! الهی چشاش از حدقه درآد اونی که منکر امام زمانه!

مرد ۲ : خدایا شکرت! (وارد می شوند و با حاضران سلام و علیک می کنند.)

مرد ۶ : به به! ببین کی اینجاست! عباس گل خودم. عباس جون من نوکرتم. بذار اون چشمای ماهت رو که باهاش اربابمو دیدی ببوسم. (چشمان عباس را می بوسد.)

مرد ۳ : ماشالا چه رنگ و روش خوب شده؟ حاج اکبر آقا (اشاره به پدر) برا سلامتیش گوسفندی، چیزی کشتید؟

پدر : نه ولی قصد داریم ایشالا امروز، فردا...

مرد ۶ : دی، خوب چرا به من نگفتی؟ مگه من مُردم؟ کس دیگه ای رو

خبر نکنی‌ها! من می‌خوام خودم گوسفند عباس آقارو بکشم.  
حالا بفرمایید شیرینی بخورید که اگه یه مناسبت تو دنیا  
شیرینی خوردن داشته باشه؛ شفای عباس آقاست و بس.

مرد ۳ : وقتی از آقا غلام قصه رو شنیدم؛ خیلی خوشحال شدم.  
راستش یه کمی هم شوکه شدم آخه...

مرد ۵ : آخه چی؟

مرد ۳ : آخه...

فاضل : باورت نمی‌شد، نه؟

مرد ۳ : باور که چرا حاجی آقا فاضل اما...

فاضل : گرفتاری هممون همینه؛ یادمون رفته آقا داریم. اونقدر غرق  
دنیا شدیم که از صاحب دنیا غافل موندیم. احساس درد هم  
نمی‌کنیم. والا هر کی دردمند باشه؛ محبت پرسوز و گداز باشه،  
عاشق باشه، کارش حل می‌شه.

عاشق که شد که یار به حالش نظر نکرد

ای خواجه درد نیست و گرنه طبیب هست

مرد ۵ : (آهی می‌کشد.) ...عباس جون بگو بینم پسر؛ آقارو هم دیدی؟

عباس : راستش نه. یعنی می‌دونید؛ صورتشون اونقدر نورانی بود که  
نمی‌تونستم بهشون نگاه کنم.

مرد ۶ : من فدای اون صورت ماهت آقاجون!

مرد ۵ : خدا زیارت اون سیمای نورانی رو نصیب هممون بکنه! (جمع

آمین می‌گویند. صدای زنگ می‌آید؛ مرد ۴ در حالی که کادویی در

دست دارد با دکتر وارد می‌شود؛ پس از سلام و احوال‌پرسی، عباس



می رود و با سینی چای برمی گردد.)

مرد ۴ : معرفی می کنم؛ آقای دکتر یاوری - همسایه ی قدیمم -  
داشتم می اومدم؛ تو راه ایشونم دیدم گفتم بیارمشون. (خوش  
آمد جمع.)

مرد ۲ : حالا چرا مزاحم آقای دکتر شدی؟

مرد ۴ : ها؟ همینجوری؟ گفتم...

دکتر : راستش من خودم هم علاقه مند بودم این بچه رو بینم و اگه  
اجازه بدین؛ می خوام این بچه رو معاینه کنم. (سکوت)  
می دونید آخه این کار برای تجربه ی طبابت من، خیلی مفیده.  
(سکوت)

مرد ۵ : چه عیبی داره؟

مرد ۶ : عیب؟ همش عیبه! مگه نمی بینه بچه ماشاءالله سُرو مُروگنده  
داره خدمت می کنه؟

مرد ۲ : بله، آفتاب آمد دلیل آفتاب، قصه مثل روز روشنه. آقا ما هم  
قبل از این ماجرا عباس آقا رو دیدیم؛ هم حالا، دیگه چی  
برای آقای دکتر سؤاله؛ خودش جای سؤاله!

پدر : به هر حال از جهت ما، مانعی نداره.

دکتر شروع به معاینه ی عباس می کند. پس از لحظاتی عباس به داخل  
می رود.

مرد ۶ : تو این عالم هیچ فرقه ای، هیچ مذهب و دینی، صاحب نداره؛  
این فقط شیعه است که ارباب داره و اربابش هم به زیر  
دستاش توجه داره... جونم به این ارباب.

مرد ۵ : امام زمان، به همه توجه داره؛ چه اونایی که قبولش دارن؛ چه حتی اونایی که قبولش ندارن.

مرد ۳ : آره والله. (عباس بیرون می‌رود.)

مرد ۴ : خوش به حالت عباس آقا جون، خوش به حالت. من نذر کردم؛ ایشالا مرتب هر هفته با آقا غلام برم جمکران. خدا توفیق بده!

صدای درزدن و زنگ زدن پشت هم به گوش می‌رسد. مرد ۱ سراسیمه و بسیار پریشان دوان دوان وارد می‌شود. مرد ۲ که همراه اوست؛ دائم او را به آرامش دعوت می‌کند.

مرد ۱ : کجاست؟ اون پسری که شفا گرفته کجاست؟

مرد ۲ : بابا آقا داوود! اروم تورو خدا اروم.

مرد ۱ : نمی‌تونم. نمی‌تونم ولم کن! کجاست؟ اون پسر بچه کجاست؟

پدر : چی شده؟ چرا اینقدر آشفته‌اید آقا؟

مرد ۴ : چرا هوار می‌کشی آقا؟

مرد ۱ : بچه‌ام بچه‌ام... آه... دی‌می‌گم کجاست اون پسر بچه؟

مرد ۶ : چته؟ مثل این که خیلی احساس گردن کلفتی می‌کنی‌ها؟

مرد ۲ : گردن کلفتی چیه آقا؟ این بنده‌ی خدا گرفتاره گرفتار!

مرد ۴ : آقا اروم بگیر؛ بگو ببینیم چی شده؟

مرد ۱ : خدایا چی کار کنم؟ آقایون... آقا شما پدرشی؟ (رو به فاضل)

فاضل : نه ایشونه. (اشاره به پدر)

پدر : بله!

عباس در حالیکه دستش نایلونی پر از داروست؛ از پشت مرد ۱

وارد می شود.

مرد ۱ : تورو خدا صدایش کنید! چرا متوجه نیستید؛ بچه ام داره می میره! پیش هر کی بردمش همه جوابش کردند؛ همه دست رد به سینمون زدند؛ دیگه امیدم از همه جا ناامید شده. خدایا خودت رحم کن! (ضجه می زند.)

مرد ۲ : آقا داوود اینقدر بی تابی نکن والله خوب نیست؛ راضی باش به رضای خدا!

پدر : اوناهاش پشت سرتونه!

مرد ۵ : حالا باهاش چی کار داری؟

مرد ۱ : (در حالیکه در مقابل عباس زانو می زند؛ به سختی بازوهای عباس را گرفته و تکان می دهد.) بچه تورو به خدا! تورو به قرآن! تورو به پیر! تو رو به پیغمبر! بگو چی کار کردی؟ بگو چی شد شفا پیدا کردی؟ چی گفتی؟ اصلاً..... حرف بزن پسر!! (داروها از دست عباس می افتند.)

مرد ۶ : چی کارش داری آقا جون!؟

مرد ۲ : آقا داوود!!

مرد ۱ : ساکت باشید ببینم چی می گه؟ پسر... چرا ساکتی؟ تورو به خدا حرف بزن یه چیزی بگو! (عباس در حالی که خودش رو از دست مرد نجات می دهد.)

عباس : اشتباه گرفتی آقا؛ اشتباه گرفتی!

مرد ۱ : یعنی چی؟ یعنی تو شفا نگرفتی؟

عباس : چرا.

مرد ۱ : بچه چرا سر به سر من می‌ذاری؟ چرا نمی‌فهمی من چی می‌کشم؟ آخه یه حرفی بزن! یا الله! حرف بزن! چرا...

عباس : (با فریاد) آقا اشتباه گرفتی؛ اشتباه گرفتی؛ اشتباه...!! (آرام) من شفا گرفتم؛ شفا ندادم که!... برو پیش اونی که شفا می‌ده! نه من!

سکوت صحنه را فرامی‌گیرد؛ مرد ۱ سر به زیر می‌افکند.

فاضل : باریک الله! باریک الله عزیز جان. این بچه راست می‌گه؛ اون که کاری نکرده؛ شما باید بری سراغ اصل کاری؛ جای دل بستن به این و اون، برو سراغ طبیب اصلی. تنها کاری که عباس کرده؛ اینه که خودش رو در مسیر عنایت اون آقا قرار داده. رفته جایی که امید عنایت مولا بیشتره.

با شنیدن این جملات مرد ۱ سر به زیر می‌اندازد و گریان می‌رود؛ مرد ۲ هم او را همراهی می‌کند. صدای شعرخوان آنها را بدرقه می‌کند.

عاشق که شد که یار به حالش نظر نکرد

ای خواجه درد نیست وگرنه طبیب هست.

با رفتن آن دو، دکتر، داروها را از روی زمین برمی‌دارد و در سکوت نگاهی به آنها می‌کند.

دکتر : شلوغش کردید آقا! شلوغش کردید. بی‌خود مردم بیچاره رو امیدوار می‌کنید. چرا نمی‌خواید واقع‌بین باشید؟

مرد ۶ : یعنی چی؟

دکتر : یعنی چی؟ ببینم شهامتشو دارین بشنوین یا نه؟

مرد ۴ : آقای دکتر چیزی شده؟

دکتر : نه، اتفاقاً چیزی نشده؛ یعنی هیچ اتفاقی نیفتاده...!

مرد ۵ : یعنی شما می‌خواهی بگی...

دکتر : بله! بله! این بچه در اثر فشار تلقین، کمی حالش بهتر شده  
والا بیماری این بچه لاعلاج؛ دوباره هم عود می‌کنه؛ بی‌خود  
هم سر خودتونو با این حرفا گرم نکنید.

مرد ۳ : حاج آقا فاضل! این آقا چی میگه؟

دکتر : یعنی همین که شنیدید؛ هوچی‌گری راه می‌اندازید و با  
احساسات مردم بازی می‌کنید. مریض باید بره پیش دکتر، شفا  
چی؟ مسجد جمکران کدومه؟ اینم یه مسجدیه مثل همه  
مسجدهای دیگه؛ هی به امام زمان ربطش می‌دن. اصلاً  
معلوم نیست سندی داره، نداره؟... آخه آدم باید یه کمی عاقل  
باشه؛ هر چیزی رو که نباید قبول کرد...

فاضل : تند می‌رید آقا! تند می‌رید!! خورشید و می‌بینید و کتمان  
می‌کنید.

مرد ۶ : کوره دیگه!

مرد ۴ : به‌خاطر همین حرفه‌است که دعاهامون بالا نمی‌ره، به‌خاطر  
همین قلدر بازیهاست که خدا از ما رو برگردونده.

فاضل : تلقین کدومه مرد؟ مگه خودت صدای قلب سالم این بچه‌رو  
نشنیدی؟ اگه گوش شنوا داشتی می‌شنیدی که قلب این بچه  
پشت هم قلب عالمو صدا می‌کنه. آقای دکتر! عباس رو پیش  
چند تا متخصص بردند؛ همشون با دیدن آزمایشهای این بچه  
و نوار قلب، بدون استثناء گفتند که خوب شدن عباس آقا، تنها

یک معجزه است، معجزه...!

فاضل : در ثانی یعنی چی که مسجد جمکران سندیت نداره؟! مگه

شما محققى که اینقدر محکم می‌گی سند نداره؟ اصلاً شما...

دکتر : حاج آقا شمارو به خدا بس کنید دیگه! دوران موعظه و

پندواندرزهای حکیمانه گذشته. این قدر چهره‌ی عوام فریب به

خودتون نگیرید!

مرد ۶ : شیطونه می‌گه یه مشت بخوابونم تو صورتش فکش پیاده

شه‌ها، مرد حسابی درست صحبت کن...

دکتر : اینم منطقتونه... من دیگه این‌جا موندن رو صلاح نمی‌دونم

(کیفش را برمی‌دارد و رو به مرد ۴) آقا من رفتم! (پدر برای دلجویی،

به دنبال او خارج می‌شود.)

مرد ۴ : برو آقا...! برو خوش اومدین؛ (زیر لب) آبروی مارو بردی!

مرد ۵ : صبر کن! حاج آقا می‌خواد سند و مدرک مسجد جمکران رو

برات... رفت.

مرد ۲ : عجب آدمی بودا؟!!

مرد ۶ : حضرت عباسی، اگه نبود احترام شما و این عباس آقای گل،

کاری می‌کردم که هر وقت می‌ره جلوی آینه، سند مسجدو تو

صورتش ببینه.

فاضل : لعنت خدا بر شیطون! خدایا مارو حفظ کن! خدایا ما را بر

امامت اون حضرت ثابت قدم بدار! خدایا مارو بر دعای به اون

حضرت موفق کن! که اگه اینا نباشه؛ به خدا قسم ما هم تو

گرداب غیبت، هلاک می‌شیم.

مرد ۴ : حاج آقا حالا که اینجوری شد؛ لااقل ماجرای جمکرانو برای ما بگید که اگه پس فردا یکی دیگه از راه رسید و خواست جمکرانو زیر سؤال ببره؛ ما یه چیزی برا گفتن داشته باشیم.

مرد ۳ : آره فعلاً مُد شده که همه چیز رو زیر سؤال ببرند.

مرد ۵ : آره حاج آقا، خدا خیرتون بده! هم اصل قصه رو می فهمیم؛ هم مجلسمون از این حالت در می آد. (تأیید همه)

فاضل : بسیار خوب، پس گوش کنید. ماجرا برمی گرده به سال ۳۹۳

هجری قمری. این قصه اولین قصه‌ی کتاب شریف

نجم‌الثاقب مرحوم محدث نوری، در بخش ملاقات کنندگان با

امام زمانه. شیخ عقیف و صالح، حسن بن مثله‌ی جمکرانی رضی الله عنه

می گوید: «یک شب با دلی لبریز از غم فراق، در حیاط خانه، با

خودم نجوا می کردم. چه نجوایی، رنج یک عمر دوری و

جدایی را ناله می زدم و بغض سال ها یتیمی را فریاد می کردم.

چه سخت است پدر داشته باشی و یتیمت بخوانند...»

## صحنه‌ی سوم

آرام آرام صحنه نورش تغییر پیدا می‌کند و پدر در نقش حسن جمکرانی ظاهر می‌شود. صحنه نمایانگر خانه‌ای قدیمی است.

حسن جمکرانی : چه سخت است پدر داشته باشی و یتیمت بخوانند؛ چه دشوار است پناه داشته باشی و بی‌پناهت بدانند؛ چه جانکاه است دستگیر داشته باشی و دستهایت سرگردان بمانند... بس نیست بی‌پدری، ای پدر؟ بس نیست بی‌پناهی، ای پناه؟ بس نیست دربدری، ای ماوا؟!... تو بگو! وقتی که جانم در عطشت بال بال می‌زند به کجا روم؟ تو بگو! وقتی قامت‌م در حال شکستن است به کجا تکیه دهم؟... به این در و دیوار سرد و بی‌جان نگاه نکن، این خانه که ماوای من نیست؛ زندان منست... به این شهر پرهیاهو و لبریز از آدم منگر! این شهر که پناهگاه من نیست؛ سیاهچال منست. وقتی عطر تو در این خانه نمی‌پیچد؛ وقتی صدای گام‌هایت در این شهر شنیده نمی‌شود؛ وقتی سایه‌ی مهربانت از روی دیوار یک خانه از این هزار خانه



نمی‌گذرد؛ چه دلخوشی؟ چه دلگرمی؟ چه شادمانی؟ ای پدر!  
 ای دلبر! ای سرور! دلم آب شد از بی کسی! باور کن!... به  
 خودت سوگند که می‌دانم ناخلف‌ترین رعیتیم. به روی ماهت  
 قسم که می‌دانم روسیاهترین فرزندم. به نفس‌های پاکت  
 سوگند که می‌دانم آلوده‌ترینم، آلوده‌ترین آلوده‌ها... اما هرچه  
 هستم؛ هرکه هستم؛ صدقه سرتو نفس می‌کشم؛ آب می‌نوشم  
 و روزی می‌خورم... اما چه روزی؟ خوراک یتیمی که از پدر دور  
 افتاده؛ خون دل است؛ خون دل... ای پناه عالم! این دوری و  
 دربدری برای ما بس است. با پناهگاهی که بوی تو را بدهد؛ بر  
 این جگر پاره پاره مرهمی بگذار... تا کی هر شب چهارشنبه دل  
 گرفته‌ام، هوای مسجد سهله را بکند و راه دراز و بسته‌ی آن  
 قلبم را جریحه‌دار نماید؟ ای سرور زمین و آسمان! اگر  
 مستحق دیدار و ظهور تو نیستیم؛ باشد؛ اما به این  
 دلتنگی‌های جگرخراش ما رحم کن و در همین سرزمین  
 مکانی را نشان بده که در آن بوی تو را استشمام کنیم. سایه‌ی  
 گرم تو را احساس کنیم و غبار یتیمی را با دستان مهربان تو، از  
 سر خود پاک نماییم و دلگرم باشیم که پدرمان، این پناهگاه را  
 برای فرزندان دربدر خود ساخته و برای سرکشی، گاه گاهی به  
 آن‌جا سرخواهد زد؛ به آن‌جا قدم خواهد گذاشت؛ در آن‌جا  
 نفس خواهد کشید و فرزندان یتیمش بی‌آن‌که پدر را ببینند؛  
 صدای نفس‌های گرم پدر را حس می‌کنند؛ بوی دل‌انگیزش  
 را استشمام می‌کنند و سایه‌ی مهربانش را با تمام وجود بر سر

خود می‌یابند...ای مولای کون و مکان! ای جان جهان و  
جهانیان! ای یکتا امید زنده ماندن! ای تنها دلیل نفس  
کشیدن! این هجر و دوری جگر خراش را با اشاره به مکانی  
که به آن نظر داری؛ قابل تحمل کن! سرزمینی را به ما نشان  
بده که محرومیتمان را از مسجد سهله، التیام بخشد. زمینی که  
سر شکسته‌مان را بر آن بگذاریم و احساس کنیم که سر بر  
زانوی پدر گذارده‌ایم...ای پناه! بس نیست این بی‌پناهی؟...ای  
مأوا! بس نیست این دربدری؟...

حسن جمکرانی، از شدت گریه بر زمین می‌افتد و از حال می‌رود؛ به  
یکباره صدای کوبیدن در خانه می‌آید؛ یکبار، دوباره، سه بار، جسم  
بی‌حرکت حسن جمکرانی تکان می‌خورد و رفته رفته سرش را بلند می‌کند  
و حیران به اطراف سرمی‌چرخاند. در فاصله‌ای، دو جوان که صورت  
خویش را بسته‌اند، ایستاده‌اند. گویا آنها بیرون خانه‌اند.

حسن : این موقع شب کیست که در می‌زند؟

مرد ۳ : ای حسن بن مثله‌ی جمکرانی برخیز!...

مرد ۵ : برخیز و امام و مولایت را اجابت کن!

مرد ۳ : ایشان ما را به دنبال تو فرستاده‌اند.

مرد ۵ : بشتاب!

حسن : لیبیک، لیبیک

افکت لیبیک لیبیک، پخش می‌شود. حسن به یکباره از جا برمی‌خیزد و

دستپاچه می‌گوید:

حسن : اجازه دهید تا پیراهنم را بپوشم. (پیراهنی را از زمین برمی‌دارد.)

سخن می‌گوید؛ کیست؟... گویا پیامبر بزرگ خدا - حضرت خضر علیه السلام - است!... آری او خضر نبی است!... به سوی من می‌آید!... خدایا این قلب تاب این لحظات را ندارد؛ یاریم کن!... سلام خدا بر تو ای پیامبر خدا!... (کم کم پیرمردی زیبا و با عظمت، در نور سبز و بخار نمایان می‌شود.)

پیرمرد نبی : و علیک السلام حسن بن مثله‌ی جمکرانی! مولایت حضرت بقیة الله تو را خوش آمد می‌گویند.

حسن : جانم به فدای مولایم! هستیم به پای آقایم!

پیرمرد نبی : پسرم، به این زمینی که ما در آنیم خوب بنگر! این زمین، زمین شریفی است و حق تعالی، این زمین را از زمین‌های دیگر برگزیده است. مولایت تو را می‌فرمایند که در این موضع باید مسجدی بنا کنید.

حسن با صدایی لرزان می‌گوید:

حسن : مسجد؟ اما ای آقای من! ای بزرگ پیامبر خدا!... اگر مردمان سخن مرا باور ندارند چه؟ از امامان بخواهید که مرا آیتی، نشانه‌ای، اعطا فرمایند؛ تا همگان سخن مرا قبول کنند.

پیرمرد نبی : امام می‌فرمایند: برای تصدیق قول تو، ما در این‌جا نشان و علامت می‌گذاریم. برو و رسالت ما را انجام ده! نخست به نزد سید ابوالحسن برو تا او تو را در این امر یاری کند. زمانی که عمارت مسجد برقرار شد؛ به مردم بگو که به این مکان رغبت نشان دهند و آن را عزیز دارند. هر که در این مسجد نماز بگذارد؛ چنین باشد که گویا در خانه‌ی کعبه نماز خوانده است.

نمایشنامه‌ی نشانی جمکران \* ۹۳

پسرم! به جماعت بگو در این جا چهار رکعت نماز بگذارند، دو رکعت نماز تحیت مسجد و دو رکعت نماز حضرت صاحب‌الزمان. و البته کیفیت آن به این شکل است که باید در هر رکعت آیه‌ی ایتاک نعبد و ایتاک نستعین را صد بار تکرار کرد...

در حین این جملات، حضرت خضر علیه السلام حسن را به سمت نور می‌برد و در آن محو می‌شوند.

## صحنه‌ی پنجم

خانه‌ی سید ابوالحسن روشن می‌شود. خانه‌ای قدیمی و محقر، دربان کنار در ایستاده است. سید ابوالحسن با بی‌تابی و عجله می‌پرسد:

سید ابوالحسن : چه شد؟ نیامد؟!

دربان : نه، تاکنون که نیامده.

سید ابوالحسن : به محض ورود مرا مطلع کن!

دربان : به روی چشم. (سید به داخل می‌رود؛ پس از لحظاتی شیخ حسن وارد می‌شود.)

حسن : سلام علیکم.

دربان : و علیکم السلام.

حسن : آیا این‌جا سرای سید ابوالحسن است؟

دربان : و آیا تو شیخ جمکرانی نیستی؟

حسن : آری، ولی تو از کجا نامم را می‌دانی؟ (سید ابوالحسن وارد می‌شود.)

سید ابوالحسن : سلام برادر، سلام نور دیده!

- حسن : سلام علیکم.
- سیدابوالحسن : کجایی برادر؟ از سحرگاه تاکنون در انتظارت بودم.
- حسن : در انتظار من؟
- سیدابوالحسن : آری در انتظار تو ای بزرگوار!
- حسن : آخر چگونه؟... چگونه؟! از کجا می‌دانستی که قرار است؛ من به این جا بیایم!!
- سیدابوالحسن : بگذار تو را در آغوش کشم، تو سفیر مولایمان هستی، مرحبا به تو! (حسن را در آغوش می‌گیرد.)
- حسن : من لایق این همه لطف و اکرام نیستم.
- سید ابوالحسن، در حالی که حسن مثله را از آغوش خود جدا می‌کند؛ با صدایی بغض‌آلود، چنین می‌گوید:
- سیدابوالحسن : من خفته بودم؛ همچون هر شب، خسته و دلشکسته؛ غمزده و ماتم گرفته. ناگاه در خواب ندایی شنیدم که گفت: حسن مثله، نام مردی از جمکران است؛ بامداد پیش تو می‌آید؛ آنچه او می‌گوید تصدیق کن و بر قول او اعتماد نما که سخن او سخن ماست. ناگاه از خواب بیدار شدم؛ از آن لحظه تاکنون همچون مرغ پرکنده بال بال می‌زنم و چشم انتظار ورود تو هستم. خوش آمدی حسن مثله، قدم بر چشم ابوالحسن گذاردی. اجازه بده تا دست تو را ببوسم. (دست حسن را می‌گیرد تا ببوسد اما حسن دستش را می‌کشد و سر به زیر به گوشه‌ای می‌رود.) بگذار تا غبار از جامه‌ات بگیرم. تو پیک محبوب منی! تو قاصد ارباب و مولای مایی! تفضل! بفرما! ما همه در خدمت تویم.

سید ابوالحسن برگرد حسن مثله می‌گردد و حسن مثله سر به آسمان می‌کند  
و باگریه فریاد می‌زند:

حسن : یا صاحب الزمان! حسن مثله کجا و این مقام و افتخار کجا؟

سید ابوالحسن : بگو!... بگو برادر، که سخت شیفته‌ی شنیدن کلام توام!

حسن : (با خود) آقا زمینی را که فرموده بودند؛ با زنجیرها و میخ‌هایی  
علامت گذاری کرده‌اند.

سید ابوالحسن : زنجیرها و میخ‌ها؟ از چه سخن می‌گویی؟

حسن : من پیش از اینکه نزد شما بیایم به آن جا رفتم.

سید ابوالحسن : کجا؟ واضحتر سخن بگو!

حسن : اجازه دهید به سوی گله‌ی جعفر چوپان رویم تا هم در راه

ماجرا را برایتان شرح دهم و هم برای اجرای فرمان مولایمان  
آماده شویم.

سید ابوالحسن : بسیار خوب.

نور می‌رود.

## صحنه‌ی ششم

صحنه نمایانگر بیابان است؛ صدای خفیف گله به گوش می‌رسد. چوپان به دنبال بز از این سو به آن سو می‌دود. صدای بز که در حال فرار است به گوش می‌رسد. چوپان سر آخر خسته و درمانده بز را رها می‌کند و می‌نشیند.

جعفرچوپان : بایست دیگر! بیچاره‌ام کردی. صبر کن به چنگم بیفتی کبابت می‌کنم. (سید ابوالحسن و شیخ وارد می‌شوند و سلام می‌کنند.)

جعفرچوپان : (نفس نفس زنان) و علیکم السلام...خوش آمدید...چه شده که به سراغ من آمده‌اید؟ نذر کرده‌اید؟ قربانی می‌خواهید؟

سید ابوالحسن : حال چرا این طور نفس نفس می‌زنی؟

جعفر : امروز صبح در گله‌ی خود بز را دیدم که از آن من نبود؛ اما تا به حال هرچه کرده‌ام؛ نتوانسته‌ام آن را بگیرم؛ بز چابک و سریع است؛ تا به حال مثل آن را ندیده‌ام... نگاه کنید!... این همان بز است به سمت شما آمده! ببینید چطور ایستاده و شما را می‌نگرد!...



حسن : این همان بز است! بزى ابلق با موهای بسیار... (دو به سید) این همان حیوانی است که دستور دارم آن را بخرم... جعفر! آن را به چند می فروشی؟

جعفر : به چند؟ به هیچ.

سید ابوالحسن : به هیچ؟!

جعفر : آری این بز از آن من نیست که آن را بفروشم. این بز چموش برای شما باشد... من هرچه کردم نتوانستم آن را بگیرم؛ آن وقت بز با پای خود به انتظار اینان ایستاده! عجب حکایتی است!؟

حسن : جعفر از تو سپاسگزاریم. این را بدان و به همگان بگو!... هر که درد و مرضی دارد؛ اگر شفای قطعی می خواهد؛ بیاید تا از گوشت این بز به او بدهیم تا به یاری خدا و عنایت ولیش شفا یابد. (به سمت بز می روند و خارج می شوند.)

جعفر : کجا بیایند؟

حسن : (از بیرون صحنه) مسجد جمکران!...

جعفر : مسجد جمکران؟ مسجد جمکران دیگر کجاست؟

نورها خاموش می شود.

### صحنه‌ی هفتم

- مردمانی ژنده پوش و دردمند، با کاسه‌هایی به دست، به دور سگویی که شیخ حسن جمکرانی روی آن نشسته ولی پیدا نیست؛ می‌چرخند و این جملات را می‌گویند. آنها بخش آخر جملات خود را آرام تکرار می‌کنند.
- مرد ۱ : تبی سخت جانم را می‌سوزاند و حیاتم را تهدید می‌کند؛ کجاست شفا بخشِ تنِ تبارم؟
- مرد ۲ : طاعون، سخت آزرده‌ام کرده؛ زن و فرزند، همگی مرا رها کرده‌اند؛ کجاست آن غریبِ نوازِ مهربانم؟
- مرد ۳ : چشمانم بسیار کم سو شده؛ جز شب و روز همه چیز بر من پوشیده است؛ پس کجاست آن روشنی بخشِ دیدگانم؟
- مرد ۴ : چندی پیش آتش تنور دامنم را گرفت و بدنم را سوزاند؛ کجاست التیام بخشِ سوز من؟
- مرد ۵ : سالهاست که بیماری صرع امانم را بریده و رنجم می‌دهد؛ کجاست آن مسیحا دمِ رحمت؟
- مرد ۶ : ماه گذشته، پدر پیرم از بلندی به زمین افتاد و زمین‌گیر شد؛

اکنون دیگر توان برخواستش نیست؛ کجاست تکیه گاه بر  
خاک افتادگان؟

ناگهان مرد ۷ دوان دوان نعره می زند و پشت به آنان زانو می زند. آنها از  
حرکت باز می ایستند.

مرد ۷ : نه! دل به موهومات بسته‌اید. خیال به آرزو داده‌اید. افسار به  
افسانه سپرده‌اید. رها کنید این خرافات را! واگذارید این  
مجعولات را!...

ناگهان شیخ حسن روی سکو می ایستد و محکم و با حرارت می گوید:  
حسن : آنان که دیروز، شق القمر را تکذیب کردند و پیامبر را ساحر  
خواندند؛ امروز، عنایت هم نام و هم کنیه‌ی او را خرافات  
می گویند و وای از فردایشان. بیایید برادران! (به مردم غذا  
می دهد.) از این گوشت بخورید تا شما را صدق وعده‌ی  
مولایمان معلوم شود. بخورید و به جان اربابمان دعا کنید.  
صدای باران می آید و نجوای یا اباصالح، یا مهدی، یا صاحب الزمان  
در صحنه می پیچد، رفته رفته صدای نجواها اوج می گیرد و تبدیل به فریاد  
می گردد. مردان کاسه‌های خود را به طرف حسن می برند و می چرخند. در  
این حین، اشعاری از لطف و کرم امام خوانده می شود و پس از آن صحنه  
تاریک می گردد.

## صحنه‌ی هشتم

تعدادی از مردم را می‌بینیم که بالباس‌های کار ایستاده و آجرها را یک به یک به دیگری می‌سپارند. دو نفر آخر مشغول چیدن آجرها هستند. حسن جمکرانی روی سکو و سید ابوالحسن هم پایین آن ایستاده‌اند.

حسن : بسازید این مسجد را که وعده‌گاهی است با عاشقان؛ برای دیدار...

سید ابوالحسن : دیداری که مرهمی باشد بر دل خون مولایمان...

مرد ۱ : دیداری که مولایمان از ما به آن مشتاق‌تر است.

مرد ۲ : تا کی او در پی یافتن ما باشد و ما در پی یافتن غیر او؟

مرد ۳ : تا کی به نام صدایمان کند و ما نامی غیر او را صدا بزنیم؟

مرد ۴ : او در انتظار شنیدن صدای دل‌مان است؛ نه صدای زبانمان.

مرد ۵ : مگر صدای دل شکسته‌ی او را در هر صبح و شام نمی‌شنوید

که در کوه و دشت می‌پیچد و صدایمان می‌کند و به خود

می‌خواند؟

مرد ۶ : آری یاد فرزند زهرا، در کوچه پس کوچه‌های قلب‌های ما، سر

به دیوار بی کسی گذارده است.

- حسن : آری او در انتظار ظهور نام خود در دل های شیعیان است.
- سیدابوالحسن : مولایمان همیشه هست؛ در همه جا، این ماییم که در جایی که او هست حضور نداریم.
- مرد ۱ : مهدی زندانی غفلت ماست. مهدی محبوس دل دنیایی ماست.
- سیدابوالحسن : نه، ما زندانی غفلت خود هستیم؛ این ماییم که محبوس او هام دنیایی مان شده ایم.
- مرد ۲ : مهدی خانه نشین شهر کوفه ی قلب ماست.
- مرد ۳ : مهدی غریب است؛ غریب... خیلی غریب.
- مرد ۴ : همچون جدش در کوفه.
- مرد ۵ : همچون مادرش در مدینه.
- مرد ۶ : و همچون عمه اش زینب در شام...
- شیخ حسن : بسازید این مسجد را که وعدگاهی باشد؛ برای دیدار.
- همه با هم : دیدار صالحانی که منتظر مصلحتند.
- باکم شدن نور صدای شعر خوان بر می خیزد. لحظاتی صحنه تاریک می شود.

## صحنه‌ی دوم / پرده‌ی دوم

نور به نرمی می‌آید. خانه‌ی عباس کوچولو و تمامی حضاری که در آن صحنه بودند نمایان می‌شود.

مرد ۵ : یعنی می‌شه این دیدار برای ماهام اتفاق بیفته؟

فاضل : پسرم عباس آقا یه بار دیگه برامون بگو! از امام عصر بگو! از اون دست پر مهر و محبتش.

مرد ۴ : از اون نوازش احیاگرش.

همه‌ی حضار می‌گیرند. ناگاه آقا غلام به سرعت وارد صحنه می‌شود و بی‌خبر از اوضاع می‌گوید:

آقا غلام : آقا داریم می‌ریم؛ مینی‌بوس راه افتاد؛ جمکرانی‌ها پاشن! کاروان راه افتاده... ارباب تو مسجد چشم انتظار تونه... یاصاحب الزمان ادرکنی...

صدای دلنشین شعرخوان نمایش را به انتها می‌رساند.

### حکایت شفای بیمار قلبی

پسر بیچه‌ای به نام (ع - ز) می‌گوید:

من ناراحتی قلبی مادرزاد داشتم؛ در تهران به پزشکان زیادی برای مداوا مراجعه کردم؛ از جمله دکتر طباطبائی و ایشان اظهار داشتند: قلب شما باید عمل شود و تا به سن ۶ سالگی نرسد عمل نمی‌شود و اگر عمل هم شود؛ ۵۰ درصد احتمال خوب شدن دارد.

یکی از اقوام ما، هر شب چهارشنبه از تهران مردم را با هیئت و کاروان به مسجد جمکران می‌آورد؛ آن روز پدر من در مأموریت بود و به بیرجند مسافرت کرده بود.

این برادر راننده مرا با هیئت به مسجد جمکران آورد. من قادر به راه رفتن نبودم؛ بنابراین مرا بغل کرد و داخل مسجد برد و نشانی محل خود را به من گفت و رفت.

من در مسجد دراز کشیدم؛ قدری دعا و تضرع و توسل به خداوند نمودم تا در اثر خستگی خوابم برد؛ در خواب آقا امام زمان (عج) را دیدم که بالباس سبز و عمامه‌ی سبز و چهره‌ی نورانی نزدیک من آمدند

## ۱۰۶ \* تایک دلی

و فرمودند:

«بلند شوید! شفا یافتید.» و سپس به سر و سینه‌ام دستی کشیدند و

باز فرمودند: «بلند شوید!»

از خواب بیدار شدم و احساس کردم که حالم خوب است. من که

اصلاً قادر به راه رفتن نبودم؛ دویدم که محلّ راننده را پیدا کنم؛ همین که

او را دیدم خود را در بغلش انداختم.<sup>۱</sup>



### حکایت حسن مثله‌ی جمکرانی

شیخ فاضل حسن بن محمد بن حسن قمی، معاصر صدوق در تاریخ قم نقل کرده از کتاب مونس الحزین فی معرفة الحق و الیقین از مصنفات شیخ ابی جعفر، محمد بن بابویه قمی، به این عبارت، باب بنای مسجد جمکران از قول حضرت امام محمد مهدی، علیه صلوات الله الرحمن، سبب بنای مسجد مقدس جمکران و عمارت آن به قول امام علیؑ این بوده است که: شیخ عقیف صالح حسن بن مثله‌ی جمکرانی رضی الله عنه می‌گوید که: من شب سه‌شنبه، هفدهم ماه مبارک رمضان سنه‌ی ثلاث و تسعین، در سرای خود خفته بودم که ناگاه جماعتی مردم، به در سرای من آمدند؛ نصفی از شب گذشته؛ مرا بیدار کردند و گفتند: برخیز و طلب امام محمد مهدی صاحب الزمان صلوات الله علیه را اجابت کن که تو را می‌خواند. حسن گفت: من برخاستم و آماده شدم؛ گفتم: بگذارید تا پیراهن بپوشم؛ آواز آمد که: (هو ما کان قمیصک). پیراهن ببر مکن که از تو نیست. دست فرا کردم و سراویل خود را برگرفتم؛ آواز آمد که (لیس ذلک منک؛ فخذ سراویلک). یعنی آن

سراویل که برگرفتی از تو نیست؛ از آن خود برگیر. آن را انداختم و از خود برگرفتم و درپوشیدم و طلب کلید در سرای کردم؛ آواز آمد که (الباب مفتوح.) چون به در سرای آمدم؛ جماعتی بزرگان را دیدم؛ سلام کردم؛ جواب دادند و ترحیب کردند. (یعنی مرحبا گفتند.) مرا بیاوردند تا بدان جایگاه که اکنون مسجد است؛ چون نیک بنگریدم؛ تختی دیدم نهاده و فرش نیکو بر آن تخت گسترده و بالشهای نیکو نهاده و جوانی سی ساله بر آن تخت تکیه بر چهار بالش کرده و پیری پیش او نشسته و کتابی در دست گرفته و بر آن جوان می خواند و فزون از شصت مرد، بر این زمین بر گرد او نماز می کنند؛ بعضی جامه های سفید و بعضی جامه های سبز داشتند و آن پیر حضرت خضر علیه السلام بود. پس آن پیر مرا نشانده و حضرت امام علیه السلام مرا به نام خود خواند و گفت: برو و حسن مسلم را بگو که تو چند سال است که عمارت این زمین می کنی و می کاری و ما خراب می کنیم؟ و پنج سالست که زراعت می کنی و امسال دیگر باره باز گرفتی و عمارتش می کنی؟ رخصت نیست که تو در این زمین دیگر باره زراعت کنی. باید هر انتفاع که از این زمین برگرفته ای رد کنی تا بدین موضع، مسجد بنا کنند و بگو این حسن مسلم را، که این زمین شریفی است و حق تعالی این زمین را از زمین های دیگر برگزیده است و شریف کرده و تو آن را زمین خود گرفتی و دو پسر جوان، خدای عزوجل از تو بازستد و تو تنبیه نشدی و اگر نه چنین کنی؛ آزار وی به تو رسد؛ آنچه تو آگاه نباشی. حسن مثله گفت: یاسیدی و مولای مرا در این، نشانی باید که جماعت سخن بی نشان و حجت نشنوند و قول مرا مصدق ندارند. گفت: (انا سنعلم هناك.) ما این جا علامتی

بگذاریم تا تصدیق قول تو باشد؛ تو برو و رسالت ما بگذار و به نزدیک سید ابوالحسن رو و بگو تا برخیزد و بیاید و آن مرد را حاضر کند و انتفاع چند ساله که گرفته است از او طلب کند و بستاند و به دیگران دهد؛ تا بنای مسجد بنهند و باقی وجوه از رهق به ناحیه‌ی اردهال که ملک ماست بیاورد و مسجد را تمام کند و یک نیمه‌ی رهق را وقف کردیم بر این مسجد که هر ساله وجوه آن را بیاورند و صرف عمارت مسجد بکنند و مردم را بگو تا رغبت بکنند بدین موضع و عزیز دارند و چهار رکعت نماز، این جا بگذارند؛ دو رکعت تحیت مسجد، در هر رکعتی یک بار الحمد و هفت بار قل هو الله احد و تسبیح رکوع و سجود هفت بار بگویند و دو رکعت نماز امام صاحب الزمان علیه السلام بگذارند؛ بر این نسق، چون فاتحه را تا آخر خواند به ایّاک نعبد و ایّاک نستعین رسد؛ صد بار بگوید و بعد از آن فاتحه را تا آخر بخواند و در رکعت دویم نیز به همین طریق بگذارد و تسبیح در رکوع و سجود هفت بار بگوید و چون نماز تمام کرده باشد؛ تهلیل بگوید و تسبیح فاطمه‌ی زهرا علیها السلام و چون از تسبیح فارغ شود؛ سر به سجده نهد و صد بار صلوات بر پیغمبر و آلش علیهم السلام بفرستد و این نقل از لفظ مبارک امام علیه السلام است که (فَمَنْ صَلَّى مَعَنَا فَكَانَ مَعَنَا فِي الْبَيْتِ الْعَتِيقِ) یعنی هر که این دو رکعت نماز بگذارد؛ همچنین باشد که دو رکعت نماز در کعبه گذارده باشد. حسن مثله‌ی جمکرانی گفت که: من چون این سخن بشنیدم گفتم با خویشانم که گویا این موضع است که می‌پنداری. (أَمَّا هَذَا الْمَسْجِدُ لِلْإِمَامِ صَاحِبِ الزَّمَانِ) و اشارت بدان جوان کردم که در چهار بالش نشسته بود؛ پس آن جوان به من اشارت کرد که برو! من بیامدم؛ چون پاره‌ای راه بیامدم؛

دیگر باره مرا بازخواندند و گفتند: بزی در گله‌ی جعفر کاشانی راعی است؛ باید آن بز را بخری. اگر مردم ده بها نهند؛ بخر و اگر نه، تو از خاصه‌ی خود بدهی و آن بز را بیاوری و بدین موضع بکشی؛ فردا شب آن‌گاه - روز هجدهم ماه مبارک رمضان - گوشت آن بز را بر بیماران و کسیکه علتی داشته باشد سخت، انفاق کنی که حق تعالی همه را شفا دهد و بز ابلق و مویهای بسیار دارد. پس رفتم مرا دیگر باره بازگردانید و گفت: هفتاد روز یا هفت روز ما اینجائیم. اگر بر هفت روز حمل کنی؛ دلیل کند بر شب قدر که بیست و سیم است و اگر بر هفتاد حمل کنی؛ شب بیست و پنجم ذی القعدة الحرام بود و زمان بزرگی است. پس حسن مثله گفت: من بیامدم و تا خانه آمدم و همه شب در آن اندیشه بودم؛ تا صبح اثر کرد؛ فرض بگذاردم و نزد علی المنذر آمدم و آن احوال با وی بگفتم. او با من بیامد؛ رفتم بدان جایگاه که مرا شب برده بودند؛ پس گفتم: بالله نشان و علامتی که امام علیه السلام مرا گفت؛ یکی این است که زنجیرها و میخ‌ها این‌جا ظاهر است. پس به نزدیک سید ابوالحسن الرضا شدیم؛ چون به در سرای وی برسیدیم؛ خدم و حشم وی را دیدیم که مرا گفتند: از سحرگاه سید ابوالحسن در انتظار تست. تو از جمکرانی؟ گفتم: بلی. من داخل رفتم و سلام کردم. جواب نیکو داد و اعزاز کرد و مرا به تمکین نشانند و پیش از آن‌که من حدیث کنم؛ مرا گفت: ای حسن مثله من خفته بودم. در خواب شخصی مرا گفت: حسن مثله نام مردی از جمکران، پیش تو آید بامداد. باید آن‌چه گوید؛ سخن او را مصدق داری و بر قول او اعتماد کنی که سخن او سخن ماست؛ باید که قول او را رد نگردانی. از خواب بیدار شدم؛ تا این

ساعت منتظر تو بودم. حسن مثله احوال را به شرح با وی بگفت. در حال بفرمود تا اسب‌ها را زین برنهادند و بیرون آوردند و سوار شدند. چون به نزدیک ده رسیدند؛ جعفر راعی، گله بر کنار راه داشت. حسن مثله در میان گله رفت و آن بز که از پس همه‌ی گوسفندان می‌آمد پیش حسن مثله دوید و او آن بز را گرفت که بها به وی دهد و بز را بیاورد؛ جعفر راعی سوگند یاد کرد که من هرگز این بز را ندیده و در گله‌ی من نبوده است؛ الا امروز که می‌بینم و هر چند که می‌خواهم که این بز را بگیرم؛ میسر نمی‌شود ولی اکنون پیش آمد. پس بز را همچنان که سید فرموده بود در آن جایگاه آوردند و بکشتند و با سید ابوالحسن الرضا بدین موضع آمدند و حسن مسلم را حاضر کردند و انتفاع از او بستند و وجوه رهق را بیاوردند و مسجد جمکران را به چوب بپوشانیدند و سید ابوالحسن الرضا زنجیرها و میخ‌ها را به قم برد و در سرای خود گذاشت. همه بیماران و صاحب علّتان می‌رفتند و خود را بر زنجیر می‌مالیدند؛ خدای تعالی شفای عاجل می‌داد و خوش می‌شدند و ابوالحسن محمد بن حیدر گوید که به استفاضه شنیدم که سید ابوالحسن الرضا مدفون است در موسویان به شهر قم و بعد از آن فرزندی از آن، وی را بیماری نازل شد و وی در خانه شد و سر صندوق را برداشتند؛ زنجیرها و میخ‌ها را نیافتند. این است مختصری از احوال آن موضع شریف که شرح داده شد.<sup>۱</sup>

۱ - به نقل از: نجم الثاقب، ص ۲۴۷ - ۲۵۰. العبقری الحسان، ج ۲، ص ۱۴۳.

نمایشنامه‌ی

## امتحان محبت

ماجرایی برگرفته از ملاقات شیخ علی حلّوی رحمۃ اللہ علیہ  
با حضرت حجة بن الحسن العسکری علیه السلام

لاف عشق و گله از یار، زهی لاف دروغ  
عشق‌بازان چنین، مستحق هجرانند

بازی‌ها (به ترتیب ورود به صحنه):

۱ - فادم (عبدالکریم)

۲ - ابوعامد

۳ - شیخ علی تلاوی

۴ - مرد ۱

۵ - مرد ۲

۶ - مرد ۳

۷ - مرد ۴

۸ - مرد ۵

۹ - جوان

۱۰ - حاج ابوفاضل

۱۱ - عابد

۱۲ - مرد ۶

صحنه، نمایانگر حیاط خانه‌ی شیخ علی حلاوی است. در ورودی، در سمت چپ صحنه، پلکانی به بام در سمت راست صحنه، ناودان و حوضی در نزدیکی پلکان و تختی کنار در ورودی به چشم می‌خورد.

### پرده‌ی اول

خروس خوان است. ابو حامد، کنار گلدانی، جلوی صحنه زانوی غم بغل گرفته و خیره به جایی چشم دوخته. عبدالکریم خادم با آب پاشی وارد می‌گردد و مشغول آب دادن گلدانها و جارو کردن برگ‌ها می‌شود.

خادم : سلام ابو حامد!

ابو حامد : ... سلامُ علیکم!

خادم : چطوری پیر مرد؟

ابو حامد : ... الْحَمْدُ لِلَّهِ عَلَى كُلِّ حَالٍ!

خادم : امان از دست تو، امان از دست تو، باز صبح شد و این ابو حامدِ

ما زانوی غم بغل گرفت و چشمان مات و مبهوتش را به در و

دیوار دوخت. آخر مرد، این چه زندگی است که برای خود

ساخته‌ای؟ دست بردار! در این چند روزی که به اینجا آمده‌ای؛

کسی روی متبسم و چهره‌ی شاد تو را ندیده.

ابو حامد : عبدالکریم جان سر به سرم نگذار!



خادم : آخر عزیزم این طور که نمی شود! ما هم دل داریم؛ هم سخن می خواهیم... اصلاً ما هیچ، چرا با خود چنین می کنی؟ با ماتم گرفتن و به فکر فرو رفتن که دردی دوا نمی شود؛ برادر من! ابو حامد: دلم می سوزد عبدالکریم، دلم می سوزد.

شیخ در این اثنا وارد حیاط می شود.

شیخ : سلام علیکم!

عبدالکریم و ابو حامد به احترام شیخ می ایستند و جواب سلام می دهند. ابو حامد، یکپارچه کوچکی و تواضع است.

شیخ : آقا عبدالکریم! مهمان ما چگونه است؟

خادم : ... چه عرض کنم آقا!

شیخ : چگونه ای برادر؟

ابو حامد: خوبم آقا، خدا را شکر!

شیخ : اما لحن کلام و سیمای غم بارت این را نمی گوید. (عبدالکریم به

کار خودش مشغول می شود.)

ابو حامد: (گویا به یاد چیزی افتاده.) آقا شما را به خدا بگذارید بروم. دیگر از

روی شما خجالت می کشم... نمی دانم؛ نمی دانم این چه

سرنوشتی بود که گریبانم را گرفت؟

شیخ : کجا بروی؟ خانه ی تو همین جاست؛ پیش ما. من و این آقا

عبدالکریم تازه به تو عادت کرده ایم.

ابو حامد: آقا شما خیلی محبت دارید. خیلی آقایی می کنید. (به فکر فرو

می رود.) اما ای کاش همه مثل شما بودند. (به خود می آید.) آقا

چرا بعضی ها اینقدر بی انصافند؟ چرا اینقدر نمک شناسند؟

آخر چرا؟...چرا؟

شیخ : چه شده؟ باز هم به یاد آن ماجرا افتادی؟

ابوحامد : به یادش افتادم؟ کی از یادم رفته بود که به یادم بیاید؟ با

فکرش به خواب می‌روم و با ذکرش بیدار می‌شوم. (آهی

می‌کشد.) دلم خیلی گرفته آقا، خیلی. آقا اگر شما به جای من

بودید؛ چه می‌کردید؟

شیخ : صبر می‌کردم برادر، صبر. در پس هر سختی، آسایشی هم

هست. إِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا. به خدا خوش بین باش! من که به

ختم این ماجرا خیلی خوش بینم. حال برو آبی به سر و رویت

بزن و آماده باش! قرار است ابن جعفر، قدری برنج و گندم

بیاورد. گوش می‌کنی آقا عبدالکریم؟!

خادم : بله آقا، بله.

شیخ : ابن جعفر که کیسه‌های برنج و گندم را آورد؛ با این حاج

ابوحامد، به همان ترتیب همیشه، بین خانواده‌های بی‌بضاعت

تقسیم کن! خدا هر دویتان را خیر دهد! راستی حاج ابوفاضل

قصاب هم امروز برای این بندگان خدا گوشت کنار می‌گذارد.

گوشت‌ها را هم بگیر و با همان نسبت تقسیم کن.

خادم : روی چشم آقا!

شیخ : من برای درس به مسجد می‌روم.

خادم : راستی آقا، آن چند نفری که می‌خواستند خدمت شما برسند؛

قرارشان امروز است. امروز بعدازظهر.

شیخ : مانعی ندارد؛ ان شاء الله.

## پرده‌ی دوم

پنج نفر در حیاط خانه، گرداگرد شیخ حلقه زده‌اند. شیخ غرق تفکر است و خاموش.

مرد ۳ : به ما گفتید که دل‌های بندگان را آکنده از عبادت و اطاعت می‌کند. دامن عدالت بر همه جا گسترده می‌شود. خدا به واسطه‌ی او دروغ را ریشه کن می‌سازد و خوی ستمگری و درزندگی را محو می‌کند.

مرد ۱ : به ما گفتید: همه‌ی امت به آغوش او پناه می‌آورند؛ همانند زنبورانی که سراغ از ملکه‌ی خویش می‌گیرند. پرندگان در آشیانه‌های خویش جشن می‌گیرند و ماهیان دریاها شادمان می‌شوند. چشمه ساران می‌جوشند و زمین چندین برابر محصول خود را عرضه می‌کند.

مرد ۲ : رفاه و آسایشی می‌آید که نظیر آن پیش از این نیامده است؛ مال و ثروت آن‌چنان وفور می‌یابد که هر که نزد او رود؛ فوق تصورش دریافت می‌کند.

مرد ۴ : به ما گفتید: کافران را از دم تیغ خواهد گذرانند؛ با قیامش ستمگران و ظالمان را دیگر مجالی برای سلطنت نخواهد بود. شمشیرهای آسمانی در اختیار یاران خود قرار خواهد داد و هر کدام از یارانش، توان چهل مرد را خواهند داشت.

مرد ۵ : به ما گفتید: ساکنان زمین و آسمان به او عشق می‌ورزند. آسمان، بارانش را فرو می‌فرستد؛ زمین گیاهان خود را می‌رویاند و زندگان آرزو می‌کنند؛ کاش مردگانشان زنده بودند و عدل و آرامش حقیقی را می‌دیدند.

مرد ۲ : ای شیخ! سال هاست که از امامان، مولایمان، سرورمان و آخرین ذخیره‌ی خدایمان داد سخن می‌دهی؛ اما..اما...

مرد ۱ : می‌دانی شیخ؟ جان‌های تشنه‌ی ما، در آتش حسرت آن روی دلربا و شنیدن سخنان جان‌فزایش، سوخت و خاکستر شد و خاکسترش هم بر باد رفت؛ اما..اما...

مرد ۵ : چگونه بگوییم؟ همه‌ی ما به سخنان شما ایمان داریم؛ و آن را باور می‌کنیم؛ که اینان نه کلام شما، بلکه جملات نورانی حجت‌های خدا بر روی زمین است؛ اما..اما...

مرد ۳ : چرا نمی‌گویید؟ چرا طفره می‌روید؟... ای شیخ! ای شیخ! ما امام زمان را به‌درستی نمی‌شناختیم؛ از او سراغی نمی‌گرفتیم و با او کاری نداشتیم؛ اما تو بذر محبتش را در دل ما کاشتی؛ گاه و بی‌گاه از محبوب دلمان، از حقیقت ایمانمان، سخن به میان آوردی؟ اما..اما

مرد ۴ : (با فریاد) آهای شیخ! چرا مولایمان نمی‌آید؟ چرا ظهور

نمی‌کند؟ تا کی باید به انتظارش بنشینیم و دانه‌های تسبیح را با دعای تعجیل فرجش، بین انگشتان بگردانیم؟ ای شیخ! ما خسته‌ایم! کودکانمان جوان شدند؛ جوانانمان پیر شدند؛ پیرانمان به زیر خاک شدند؛ اما از موعود انبیاء و اولیا خبری نشد.

مرد ۲ : ما منتظریم و چشم به راه. مگر نگفتی که ظهور او به آمادگی ما بستگی دارد؟! ما که با همه‌ی وجود آماده‌ایم؛ پس کجاست آن نماز با شکوهی که عیسای پیامبر، در صف اولش، به مولایمان اقتدا می‌کند؟

مرد ۱ : تا کی مصائب جدّ غریبش را بشنویم و بگیریم و ناله بزنیم: **أَيْنَ الطَّالِبِ بِدَمِ الْمَقْتُولِ بِكَزْبَلَا؟!**

مرد ۳ : ای شیخ! یعنی به واقع، آن روز که از مآذنه‌های مسجد الحرام و مسجد النبی، صوت زیبای اشهد انّ علیاً ولیّ اللّٰه، گوش علویان را نوازش دهد؛ از راه خواهد رسید؟!

مرد ۴ : کجایند شمشیر زنانِ رکاب مولایمان؟ آنان که می‌گفتی از خاک برخوانند خواست تا امامان را یاری کنند: مالک اشتر، مقداد، اباذر، سلمان.

مرد ۵ : ای شیخ هر صبح جمعه به عشق او برابر خانه‌ام را آب و جارو می‌کنم؛ تا شاید... اما نمی‌دانم در پس این دریای خونِ دل، ساحل امیدی هست یا نه؟!

مرد ۳ : این حال ما، که به ظهورش مشتاقیم و از تأخیرش سردرگم، حال و روز آشفته‌ی روزگار را هم که نگو!

مرد ۱ : از زمین و زمان، مصیبت و بلا می‌جوشد؛ فقر، فساد، بی‌دینی، لا‌أبالی‌گری و معصیت، همچون طاعون، همه‌ی عالم را فرا گرفته است. کسی به دین و دینداری اعتنایی ندارد.

مرد ۲ : آقا برکت! برکت، انگار آب شده و به زمین فرو رفته؛ هر چه معاملات بزرگ می‌کنی و سودهای کلان بدست می‌آوری؛ در یک چشم بر هم زدن از دستت می‌رود و چون برف آب می‌شود.

مرد ۳ : خسته شدم شیخ! از نفس افتاده‌ام. این بار تصمیم دارم برای نجات خود، از شغلِ قضا، کناره‌گیرم. باور کن که زیر بار این شغل، تمام استخوان‌هایم خرد شده. این مردم، دیگر آن مردم سابق نیستند؛ از صبح تا شام، مانند گرگ با هم نزاع می‌کنند و به حق یکدیگر تعرض می‌نمایند. هر چه میانشان صلح و آشتی برقرار می‌کنیم؛ هر چه گوش ستمگران را می‌کشیم و بر زخم ستمدیدگان مرهم می‌گذاریم؛ باز ستم و تجاوز است که از در و دیوار شهر، بالا می‌رود.

مرد ۴ : آدمیزاد، به علت هوای نفسش، همیشه مستعد نامردی و تجاوز است. اما من نمی‌دانم؛ چرا این قدر آسمان بخیل و ستمگر شده؟ هر چه بذر بر زمین می‌کاریم و چشم بر آسمان می‌دوزیم؛ نه خبری از باران است و نه اثری از تگه ابری. آسمان بر زمین بخل می‌کند و زمین هم به ما آدمیان.

مرد ۵ : چندی پیش برای فروش اسب، به قریه‌ی حنبلی‌ها رفته بودم. خدا می‌داند آنقدر مرا تمسخر و ریشخند نمودند که بی‌اختیار

در برابرشان سر به دیوار گذاشتم و گریستم.

مرد ۱ : مگر چه می گفتند؟

مرد ۵ : می گفتند حاج حسن! چه شد پس؟ چرا مهدیتان ظهور

نمی کند؟ مگر او امامتان نیست؟ مگر اوضاع آشفته‌ی شما را

نمی بیند؟ مگر قرار نبود به یاریتان بشتابد و به رنج و حرمانتان

پایان دهد و دنیایتان را گلستان کند؟ پس این آقا کی تشریف

فرما می شوند؟ نکند زمانی که همه‌ی شما مردید و در زیر

خروارها خاک خفتید؟ (مرد ۵، بغض می ترکد و می گرید.)

مرد ۴ : طعنه‌ی اغیار را می شود تحمل کرد. من از بی اعتقادی برخی

شیعیان، دل چرکین ترم. در تشییع جنازه‌ی مؤمنی با بنده‌ی

خدایی، سخن از امام زمانمان به میان آمد. ناباورانه نگاهی به

من کرد و گفت: «او اگر می خواست بیاید تا به حال آمده بود.»

باور کنید؛ شنیدن کلام او، از هر زخمی برایم دردناک تر بود. اگر

نیستری بر قلبم می زدند؛ این چنین داغدار نمی شدم.

مرد ۱ : شیخ علی! به خدا سوگند که دیگر روی نگاه کردن به چهره‌ی

زن و فرزند خود را ندارم. یک شب شنیدم که پسرم از مادرش

می پرسد: «اگر این گریه‌ها و شب‌زنده داری‌های پدر، خالص و

بی ریاست؛ پس چرا امام زمان به او عنایتی نمی کند؟ پس چرا

به ناله‌های سوزناک پدر، پاسخی نمی دهد؟»

مرد ۲ : یعنی شیخ علی! در میان این همه شیعیان دل‌باخته در حله، که

دائم البکاء و دائم الذکر هستند؛ ۳۱۳ نفر یار و یاور واقعی برای

حضرت وجود ندارد که امام، همچنان در پس پرده‌ی غیبت به

سر می‌برند؟!!

مرد ۳ : از یک سو فقر و ستم و بلاء، از سوی طعنه و ریشخند دشمنان و از سوی دیگر بی‌اعتنایی مولا، جگرمان را آتش زده و جانمان را به لب رسانده. از همه ناگوارتر آن‌که همه‌ی ما آماده‌ایم و جان بر کف؛ اما چه فایده؟ (مرد ۳ گریه‌کنان بر می‌خیزد و در حال رفتن چنین ادامه می‌دهد.) شیخ علی! باید رفت و مرد. گویا این چشم‌انتظاری دیگر سودی ندارد. گویا ما تا دم مرگ باید سر بر بالین غریبی و بی‌مولایی بگذاریم. گویا بر پیشانی سیاه ما این سرنوشت تلخ را نوشته‌اند: که این شیعه، باید از غربت و انتظار، دق کند و بمیرد. شیخ علی! باید رفت و مرد، باید رفت و مرد.

۴ مرد باقیمانده، یک یک بر می‌خیزند که بروند. شیخ، کماکان، مات و ساکت به نقطه‌ای خیره می‌ماند. چشمان او لبریز اشک است.

مرد ۱ : شیخ علی خداحافظ! شیخ! اگر جواب این را که چرا مولایمان ظهور نمی‌کند؛ یافتی به ما هم بگو!

مرد ۲ : خداحافظ شیخ! تو از همه‌ی ما به حضرتش نزدیکتری؛ از آقا گله کن! بگو: چرا با وجود این همه یار، دست روی دست گذاشته‌ای و قیام نمی‌کنی؟!!

مرد ۴ : شیخ علی! التماس دعا! به مولایمان بگو: با همه‌ی وجود بی‌تاب آمدنش هستیم.

مرد ۵ : آشیخ علی، خداحافظ! فردا صبح، در دعای عهدت به آقا بگو که دشمنان چگونه به شیعیانت، زخم زبان می‌زنند. بگو که:



دیگر آمدنت را افسانه می‌پندارند. بگو که: از فرزندانمان هم خجالت می‌کشیم. بگو! همه‌ی اینها را بگو شیخ علی!

با رفتن ۵ مرد و خلوت شدن حیاط، عبدالکریم، وارد می‌شود؛ او از رفتن جماعت متعجب می‌شود. شیخ هنوز مات و غرق فکر است.

عبدالکریم: آقا اینها رفتند؟! ... چطور اینقدر با عجله؟! ... آقا فضولی نیست اگر بپرسم چه کار داشتند؟! ... (صدای در) ... آمدم کیستی؟ (خادم بیرون می‌دود.)

عبدالکریم: آقا جوانی است؛ می‌گوید با شما کار دارد.

شیخ: ... آقا عبدالکریم! من حال مناسبی ندارم، بگو: بعداً ان شاء الله.

عبدالکریم: آقا! می‌گویند از راه دوری آمده؛ در چهره غریبش، خستگی موج می‌زند.

شیخ: بسیار خوب... بگو بیاید.

جوان: سلامُ علیکم!

شیخ: سلامُ علیکم جوان، خوش آمدی! بیا بنشین!

جوان: آقا، از هر که سراغ گرفتم؛ گفتم: گره گشای این دیار شما باشید. آقا دستم به دامنانتان! مرا کمک کنید! شما را به خدا راهنماییم کنید!

شیخ: چه شده؟ سخن بگو تا بدانم خواسته‌ات چیست؟

جوان: مدتی است که در جستجوی پدرم، به هر سختی و مرارتی تن

داده‌ام؛ (قریه به قریه)، محله به محله، کوی به کوی و خانه به

خانه جستجو کرده‌ام؛ اما هر چه بیشتر گشتم؛ کمتر یافتم. تا

امروز، درست ۸ روز است که او خانه‌ی ما را ترک گفته.

شیخ : گفתי پدرت تو را ترک کرده؟ اما آخر چرا؟

جوان : چه عرض کنم آقا... (سکوت)

شیخ : نمی‌خواهی چیزی بگویی؟

جوان : چرا نمی‌خواهم؟... اما ملامتم نکنید! سرزنشم نکنید و به چشم

حقارت به من ننگرید! اما نه، چرا نباید سرزنش و ملامتم

کنید؟ چرا نباید به چشم حقارت به من بنگرید؛ حال آن که این

خاطی پشیمان پدرش را خوار و کوچک کرده است؟

شیخ : من تنها می‌خواهم حقیقت ماجرا را بدانم؛ همین و بس.

جوان : ای شیخ! پدری دارم در نهایت دلسوزی و مهربانی. آنچنان با

عطوفت و رأفت با ما رفتار می‌کرد؛ که ما را بر خود جسور

ساخته بود. پدرم، دیگر توان کار کردن نداشت؛ اما همه چیز از

آن او بود؛ خانه، مزرعه، گله،... همه و همه. او سرمایه‌ی یک

عمر کار و تلاشش را به تنها فرزندش، به تنها فرزند ناخلفش،

یعنی من، واگذار کرد و در کنار ما به زندگیش ادامه داد. اما من،

اما من با او چه کردم! خدایا مرا ببخش! (در خود می‌شکند و

می‌گرید. شیخ آبی به دست او می‌دهد.)

شیخ : آرام باش پسر، آرام باش!

جوان : تمام هست و نیستم از آن پدرم بود. هر موفقیتی به کف

می‌آوردم؛ مرهون لطف او بود. اما من حرمتش را شکستم؛ من

و خانواده‌ام. پسر او را مسخره می‌کرد و می‌خندید و من او را

از این کار، باز نمی‌داشتم. اصلاً من او را فراموش کرده بودم؛

حقّ پدری اش را که به جا نمی آوردم هیچ، حتی با بی شرمی تمام به چشم انسانی بی فایده، به او نگاه می کردم. تا این که او از ما دلگیر شد و ترکمان کرد. اوایل، من بی اعتنا بودم؛ پس از دو سه روز، یکباره پس از نماز ظهر و عصر، به خود آمدم و دانستم که چه حقّ عظیمی را زیر پا نهاده‌ام. اما... اما حال نادمم و پشیمان؛ سرافکنده‌ام و نالان. حاصل این همه این در و آن در زدن و آوارگی، درماندگی بوده است و بیچارگی؟

در این حین شیخ به اندرونی می رود و ابو حامد را خبر می کند. ابو حامد کم کم بالای سر پسرش می آید و می ایستد. پسر بدون این که ابو حامد را ببیند؛ ادامه می دهد.

جوان : پدر جان کجایی؟... چرا ما را رها کردی؟ چرا به جهل و نادانیم کیفر کردی؟ تا کی باید به دنبالت بگردم و چشم به این و آن بدوزم؛ تا شاید دوباره صورت رنج کشیده‌ی تو را ببینم. دیگر بس است؛ به خدا سوگند جبران خواهم کرد. پدر جان اگر بیایی؛ لحظه‌ای از تو جدا نخواهم شد؛ تا آخر عمر، غلامیت را خواهم کرد. پدر ضجر کشیده و تنه‌ایم! نمی دانم تو هم می خواهی مرا ببینی یا نه؟ نمی دانم مرا خواهی بخشید یا نه؟

پدر : آری، آری، آری پسرم!

پسر : پدر، پدر جان باورم نمی شود! (دور پدرش می چرخد.) یعنی این خود تویی؟ (پدر را در آغوش می کشد.) خدایا شکرت! خدایا شکرت! کاش زودتر به اینجا آمده بودم! یعنی تو در تمام این مدت اینجا بودی؟ پدر جان مرا ببخش! نفهمیدم. ندانستم.

عفو تو، دینم را به تو بیشتر می‌کند. اما چه کنم محتاج آنم.  
بگو، بگو که مرا بخشیدی؟ بگو...

پدر و پسر بی صدا مشغول تکلم می‌شوند و بعد هم بی توجه به اطرافشان،  
به بیرون می‌روند. عبدالکریم هم که از وضعیت شیخ علی، متعجب  
است، آرام و بی صدا، دائماً از او سؤال می‌کند و دست آخر وقتی جوابی  
نمی‌شود، راهش را می‌گیرد و می‌رود. گویا شیخ در درونش بلوایی است  
که او را از عالم خارج منقطع کرده است.

شیخ : پسر جان! من هم پدرم را گم کرده‌ام. من هم قدرش را  
ندانستم و حرمتش را حفظ نکردم؛ من هم در حق او جفا  
کردم؛ در راه یافتنش، رنج بسیار بر خود هموار ساختم؛ اما تا  
حال او را نیافته‌ام. پدر من، از هر پدری بر فرزندانش مهربانتر  
است و از هر مادری با محبت‌تر. خدایا... خداوندا! این جوان به  
گمشده‌اش رسید؛ آیا من نیز راهی به سوی گمشده‌ام - یوسف  
زهر - دارم؟ آقای من! یابن الحسن! آیا مرا خواهی بخشیدی؟!  
آیا مرا خواهی پذیرفت؟ ای آقا! تو در این عالم کسان بسیاری  
داری؛ حال آنکه من کسی را جز تو ندارم؟ عمری است که دم  
از تو زده‌ام؛ عمری است که از رأفت و رحمت تو گفتم...  
عمریست که پروانه‌های این دیار را بر شمع وجودت گرد  
آورده‌ام؛ اما... تو بگو، تو بگو که دیگر به این مردم چه بگویم؟  
تو بگو، تو بگو که دیگر بر این همه زخم چگونه مرهم گذارم؟  
تو بگو، تو بگو که دیگر با این قد شکسته، چگونه کمر راست  
کنم و با این قلب پاره پاره، چگونه خونابه‌ی انباشته‌ی دلم را

فرو دهم؟ چگونه غبار ناامیدی از چهره‌ام بزدایم و روح امید، در کالبد کلامم بدمم و دوباره به مردم از آمدن تو بگویم؟ آقا جان! آقا جان! دیگر نمی‌توانم؛ آقا جان! دیگر نفس ندارم؛ آقا جان! دیگر... بگویم؟ دیگر ابرو ندارم. مولا جان! شنیدی کلام دوستانت را؟ دیدی چگونه در انتظار ظهورت سر از پای نمی‌شناسند؟ من به آنان چه بگویم؟ بس نیست این همه بی سروسامانی؟ بس نیست این همه غریبی و در به دری؟ بس نیست این همه تنهایی و یتیمی؟ آقا جان! اگر در انتظار یاری، چرا به این حله نظری نمی‌افکنی؟ اگر در انتظار سربازی، چرا به عاشقان سر و پا برهنه‌ات نمی‌نگری؟ اگر در انتظار آن سیصد و سیزده نفر یآوری چرا به این همه پاک باخت‌های فدایی که در گوشه و کنار صدایت می‌زنند؛ توجهی نداری؟ مخلصین شما در اطراف و اکناف عالم، چون برگ درختان و قطرات باران بی‌شمارند. من خود، بیش از هزار تن را در این شهر می‌شناسم که در کوره‌ی عشق و ارادت آن‌چنان آبدیده شده‌اند؛ که با یک اشارات در کام اژدها می‌روند. به یک حرکت دستت، تمام تیره و تبار و زن و فرزند خود را فدا می‌کنند. به یک چرخش نگاهت، کوه‌ها را از جا در می‌آورند و بر فرق دشمنان می‌کوبند.

آقا جان! با این همه دل‌باخته‌ی گداخته، چرا هنوز پس پرده‌ی فراق نشسته‌ای و سر بر دیوار بی‌کسی گذارده‌ای؟

چرا هنوز لب فرو بسته‌ای و با قیامت قیامت به پا نمی‌کنی؟

چرا اجازه می‌دهی که به تیغ دشمنان، شیرازه‌ی شیعیانیت از هم بپاشد؟ چرا؟ چرا؟ به سمت قسم که دیگر از من هیچ کاری نمی‌آید؛ هیچ کار! این مردم امام زمان می‌خواهند.

آقا جان! خودت می‌دانی که شیخ علی تو رانمی‌خواهد برای فرو نشاندن فتنه‌ها. تو را نمی‌خواهد برای باز کردن گره‌ها. تو را نمی‌خواهد برای دستگیری ضعفا. نه، نه، نه، به جان مادرت قسم که شیخ علی تو را می‌خواهد برای خودت. یعنی شیخ علی هر چه ضجّه می‌کشد و شعله می‌کشد و خاکستر می‌گردد؛ فقط و فقط به عشق دیدن توست. به امید نوکری و خدمتگزاری توست. شیخ علی، مرده‌ی عشق توست؛ نه منتظر گره‌گشایی تو. شیخ علی کاسب نیست؛ عاشق است. عاشق آن آقای است که ذره‌ای از محبتش به همه‌ی عالم و آدم می‌ارزد. آن آقای که بویش مرده را زنده می‌کند و نورش، نابینا را بینا. آن آقای که صدقه‌ی سر او، خون در رگ‌ها می‌چرخد و زمین بر گرد خورشید می‌گردد و قلب انسانها می‌تپد و ستارگان می‌درخشند... و اگر او نبود، هیچ نبود.

آقا جان هر چه شیرینی است به یمن وجود توست و هر چه تلخی، از غیبت روی دلربای تو. آقا سال‌هاست سنگینی غربت جد شهیدت - حسین - را بر دوش می‌کشی و می‌سوزی. سال‌هاست دشمنانت را مسلط بر دوستانت می‌بینی و خون دل می‌خوری. سال‌هاست قبر مادرت را بی‌زائر می‌بینی و اشک می‌ریزی.

آقا بس است، دیگر بس است، زمان ظهور فرا رسیده. ای  
التیام سینه‌ی شکسته‌ی مادر! ای منتقم خون حسین!  
شیخ که در اینجا آخرین نفس‌هایش را هم خرج کرده؛ با ضجّه و گریه،  
غرق در اشک به زمین می‌افتد. نور سبزی صحنه را پر می‌کند.

صوت : سلامُ علیکم شیخ علی!

شیخ علی : سلامُ علیکم

صحنه خاموش می‌شود و اشعاری در بیان حال منتظر خوانده می‌شود.

## پرده‌ی سوم

شیخ علی هيجان زده و بی‌قرار، در طول حیات قدم می‌زند و ابوفاضل - رفیق قصابش - در وسط حیات ایستاده و ناباورانه با شیخ گفتگو می‌کند. اشک شیخ و حاج ابوفاضل بلاانقطاع است.

ابوفاضل: یعنی امام زمان به اینجا آمدند؟

شیخ: آری، آری، آری!

ابوفاضل: در عالم خواب یا بیداری؟

شیخ: به خودش قسم که در عالم بیداری بود؛ در عالم بیداری.

ابوفاضل: صلی الله علیک یا مولای! ای شیخ خوشا بر احوالتان! خوشا

به سعادتان! چه توفیقی! چه لطفی! آقا اجازه دهید. (می‌خواهد

دست و پیشانی شیخ را ببوسد اما شیخ دستش را می‌کشد.) گوارایتان

باد! دیدار خورشید گوارایتان باد! چشمتان روشن!

شیخ: به من فرمودند: شیخ علی با این حال آشفته با چه کسی این

همه عتاب و خطاب می‌کنی؟ من هم گفتم: خطابم به یوسف

آل محمد است؛ به مهدی فاطمه، که آخر چرا با وجود این



همه دلباخته گداخته از هجر، ظهور نمی‌کند؟

ابوفاضل: یعنی با همین لحن با آن بزرگوار سخن گفتید؟

شیخ: خاک بر دهانم! آخر تا آن لحظه نمی‌دانستم که ایشان مولایمان هستند.

ابوفاضل: بعد چه شد، آقا چه فرمودند؟

شیخ: فرمودند: ای شیخ به من نگاه کن من یوسف آل محمدم و آمده‌ام که پاسخت را بدهم.

ابوفاضل: (بر خود می‌لرزد و پاهایش سست می‌شود.) یا مولای! یا مولای! آقا جان! پدر و مادرم به فدایت!

شیخ: من هم همین را گفتم و روی گام‌هایش افتادم.

ابوفاضل: خوشا به احوالتان! ای کاش حضرتش من حقیر را هم مورد توجه قرار می‌داد! ای کاش من هم می‌توانستم روی زیبای بهشتم را ببینم! آیا مرا نیز راهی به وصال پسر پیامبر هست؟ به خدایم سوگند شوق یک نگاه او، مرا زنده نگه داشته.

شیخ: آری برادرم، مولایمان ترا نیز رخصت دیدار داده‌اند؟

ابوفاضل: (ناباورانه به شیخ خیره می‌شود.) ... مرا؟ منی ناقابل را؟ خدایا... خداوندا باورم نمی‌شود! شما را به خدا راست می‌گویید؟ (به سجده می‌افتد.) یا الله! شکرالله، شکرالله، یعنی آقایمان من روسیاه را هم پذیرفته‌اند؟ ای شیخ شما را به خدا چیزی بگویید.

شیخ: آرام باش! آرام باش برادرم! اجازه بده تا سخنم را تمام کنم... آقایمان فرمودند: تمامی آن یاران مخلص مرا که در حله

می‌شناسی؛ برای شب جمعه به خانه‌ات دعوت کن و به حاج ابوفاضل قصاب نیز بگو: دو بز با خود به همراه بیاورد تا تو را به واقع امر آگاه سازم.

ابوفاضل، با شنیدن نام خود از خود بی‌خود می‌شود و ناله سر می‌دهد.

ابوفاضل: لبتیک یا مولای، لبتیک، باورم نمی‌شود. یعنی نام بی‌ارزش من از میان دو لب مقدس حجت خدا خارج شد؟ آقای من، یابن‌الحسن! ذره پروری کرده‌اید آقا. جانم به قربانتان یابن رسول الله!

شیخ: تمام دست و پایم می‌لرزد؛ تمام بدنم را رعشه گرفته؛ کم مانده قلبم از سینه‌ام بیرون بزند و نفسم بند بیاید.

ابوفاضل: یعنی من تا شب جمعه زنده می‌مانم؟ یعنی پس از سال‌ها چشم انتظاری و بی‌قراری، قرار منتظران را خواهیم دید؟ زبانم از حرکت باز ایستاده و فکرم از کار افتاده.

شیخ: ابوفاضل، برادرم! تو بگو چه کنیم؟ کار دشواری است.

ابوفاضل: من با تمام وجود در خدمتتم آقا... امر بفرمایید. راستی چه کسانی به شرف این زیارت خواهند رسید؟ این زیارتی است که در تمامی دوران غیبت بی‌سابقه بوده است؛ بی‌سابقه.

شیخ: انتخاب افراد مناسب، همان کاری است که تو باید در انجامش مرا یاری کنی. باید از میان این همه دل‌باخته و شیفته، کاملترین‌ها و نخبه‌ترین‌ها را برگزینیم. یابن‌الحسن! آقا! خودت یاریمان کن.

ابوفاضل: کاری بس دشوار است.

شیخ : حال که در عمل با این کار مواجه شده‌ام؛ می‌فهمم که تا چه اندازه انتخاب بهترین یار و یاور برای آن حضرت، سخت و حسّاس است! آقا عبدالکریم!

خادم : بله آقا!

شیخ : آقا عبدالکریم قلم و دوات بیاور! عجله کن!  
ابوفاضل: یا ولی‌الله! خودت اذن داده‌ای و امر کرده‌ای؛ خودت هم یاریمان کن!

شیخ : فقط خدا را شکر می‌کنم که دلباخته‌ی جان بر کف بسیار است... آقا عبدالکریم آمدی آقا؟

### پرده‌ی چهارم

شیخ، حاج ابوفاضل و عبدالکریم مثل مرغ پرکنده به این طرف و آن طرف می‌روند و می‌گیرند. عبدالکریم، اسفند دود می‌کند و گلدان‌ها را آب می‌دهد. شیخ علی‌گناه گناه دعا می‌کند و با هیجان اوضاع را مرتب می‌کند. حاج ابوفاضل سر درگم و دستپاچه، از پله‌ها بالا و پایین می‌آید و به آسمان چشم می‌دوزد و با خود زمزمه می‌کند.

خادم : آقا همه چیز آماده است.

شیخ : بسیار خوب.

ابوفاضل: تا لحظاتی دیگر یاران و پا به رکابان حضرت حجّت، به این خانه وارد می‌شوند.

شیخ : الهی از تو مدد، یا الله! راستی آقا عبدالکریم مراقب باش تا مبادا غریبه‌ای وارد شود!

خادم : بر روی چشم آقا.

مرد آگریان و نالان، در حالی که آیه‌ی بقیة الله خیر لکم ان کنتم مؤمنین را می‌خواند، وارد می‌شود.

ابوفاضل: سلام برادر، خوش آمدی!

شیخ : سلام برادر! (مرد ۱ خود را در آغوش شیخ می اندازد و سلام کنان، می گیرد.) دیدی که چگونه ما را از سر لطف به ملاقات خود دعوت کردند؟

مرد ۱ : آقا جان! سرو جانم فدایتان! پدر و مادرم به قربانتان! منحرفان، اشکها و توَسَل های مرا تمسخر می کردند؛ اما مهدی جان! تو با این دعوتت مرا رو سفید آنان گرداندی. ای شیخ! قلبم در سینه آرام و قرار ندارد. از شدت شوق و عشق نمی دانم بگیریم یا بخرندم.

شیخ : آرام باش برادرم، آرام باش!

مرد ۱ : شیخ علی! کتاب دعایت را بده می خواهم زیارتنامه اش را بخوانم. من امروز شفای تنها فرزندم را از آقا می خواهم؛ آمده ام تا با دست پر اینجا را ترک گویم.

عبدالکریم کتاب را می آورد. شیخ علی، به سرعت کتاب دعا را از او می گیرد و به مرد ۱ می دهد.

شیخ : چشمانت روشن باد! تو را بشارت به دیدار مولایت برادر!

مرد ۱ : ان شاء الله، ان شاء الله.

مرد ۱ می نشیند و فرازهایی از زیارت آل یاسین را بلند بلند می خواند.

مرد ۳ با حالی منقلب و سر از پای نشناخته می آید.

مرد ۳ : السلام علیک یا مُعزَّالمؤمنینَ المستضعفینَ، السلام علیک یا

مذللُ الکافرینَ المتکبرینَ الظَّالمینَ، السلامُ علیک یا مولای یا

صاحبَ الزَّمان. ای دادگستر عالم و آدمیان! ای دادخواه

مظلومان و مستضعفان! از آن لحظه که ماجرای این ملاقات را شنیدم؛ خواب از چشمم ربوده شده؛ قلبم منقلب است و عالم ملتهب. چه افتخاری، چه لطف و مرحمتی، ای امام زمین و زمان! یعنی پس از سال‌ها انتظار و خون جگر خوردن، مرا پذیرفتی؟! ای کاش این ناتوان بتواند قدری از بار دولت کریمهات را با این اندوخته‌ی اندک از تجربه و توانایی، بر دوش کشد و نُریدُ أَنْ نَمُنَّ عَلَى الَّذِينَ اسْتَضَعِفُوا فِي الْأَرْضِ وَ نَجْعَلَهُمْ أُمَّةً وَ نَجْعَلَهُمُ الْوَارِثِينَ.

شیخ ابوفاضل : سلامُ علیکم!

مرد ۳ : سلام علیکم. (آنها را در آغوش می‌گیرد.)

ابوفاضل: دیدار محبوب دل‌ها بر شما بشارت.

مرد ۳ : خدایا چگونه شکر کنم که دوران ضعف و ذلت به سر رسیده و

زمان غلبه و عزت، فرا رسیده.

مرد ۲ با خواندن اشعاری زیر لب وارد می‌شود.

مرد ۲ : سلامُ علیکم!

شیخ ابوفاضل : سلامُ علیکم و رحمة الله

شیخ : برادر البشارة! البشارة!

مرد ۲ : آری. تنها بشارت حقیقی عالم، همین است. اما صد حیف و

صد افسوس که آنچه از مال و ثروت اندوخته بودم تا به پای

آن بزرگوار بریزم؛ در این سال‌ها کم شد و آب شد و از بین

رفت. گو اینکه تمام ذخائر زمین، در اختیار آن مالک مطلق

است و به اموال بی‌ارزش من بی‌مقدار، احتیاجی ندارند.

عبدالکریم! قرآن برایم بیاور! می‌خواهم تا آمدن یادگار رسول  
الله، قرآن بخوانم.

صدای عابد با ذکر صلوات باو عجل فرجه‌م می‌آید.

عابد : سلامُ علیکم و رحمة الله!

شیخ : سلامُ علیکم، خیلی خوش آمدید! مژده باد بر شما دیدار مولا!

عابد : ان شاء الله، ان شاء الله. باور کنید که از سال‌ها قبل، قلبم گواهی

می‌داد که عاقبت مولا، مرا مورد عنایت قرار می‌دهد.

می‌دانستم که پس از این همه عبادت و شب زنده داری،

سرانجام نتیجه‌ی اعمالم را خواهم دید. چه شب مسعود و چه

افراد سعادت‌مندی! (به مدعوین نگاه می‌کند.) عجیب است؟!!

ابوفاضل: چه شده؟

عابد : من در میان این افراد کسانی رامی بینم که شباهتی به عبادت

کنندگان زهد پیشه ندارند... اصلاً به من چه؟ ای شیخ!

سجاده‌ات را بده تا دو رکعت نماز شکر به جای آورم!

عبدالکریم سجاده را می‌آورد و عابد از او می‌گیرد. مرد ۴ با هیجان و

شتاب وارد می‌شود.

مرد ۴ : درود بر ولی خدا و منتظران برگزیده‌اش! درود بر امام زمان و

مقربین درگاهش! درود بر مصلح عالم و ریشه‌سوزان هر ظلم

و تباهی! درود! درود! عجب گردهمایی نورانی و با شکوهی!

عجب ملاقات حساس و سرنوشت سازی! از این پس، خون

هر گمراه معصیت کاری حلال می‌گردد. از این پس طوفان

تقوی و پاکدامنی، عمارت‌های فساد و فحشاء را ویران خواهد

کرد. از این پس جویهای خون مخالفان، رنگ هر طاغوتی را بی‌رنگ می‌سازد؛ زیرا دلم گواهی می‌دهد که امشب مقدمات ظهور مهدی موعود، در این خانه و با حضور این مردان پاکدامن، پایه‌ریزی می‌شود. ای برادران! لشکریان پارسا و خداجو، چون تکه‌های ابر، گرد هم می‌آیند تا چون رعد بغرند و چون برق به جان کافران ددمنش، آتش افکنند. (شمشیر را می‌کشد.) بنگرید! این شمشیر من است؛ با خود آورده‌ام تا به حضرت نشان دهم و به ایشان عرض کنم که این شمشیر، آماده جدا کردن سر کافران است. این شمشیر، همان شمشیری است که با اشک چشم آن را شستشو داده‌ام و این چشم، همان چشمی است که با معصیت بیگانه است.

مرد ۴ شروع به تیز کردن شمشیر می‌کند و با هر بار کشیدن زیر لب می‌گوید: یا مهدی! یا منتقم! مرد ۵ وارد می‌شود در حالی که بیش از سایرین گریان است.

مرد ۵ : آقای من! یابن الحسن! سرانجام مرا پذیرفتید؟ آقا! قربان این همه لطف و مرحمتتان! نمی‌دانم چگونه مولایم را شکر گویم؟ ای شیخ یعنی من خواب نیستم؟ یعنی حقیقت دارد؟ آخر این عبد نالایق شایسته‌ی این همه لطف ارباب نیست.

شیخ : بیا برادر، بیا! (آغوش باز می‌کند.)

ابوفاضل: خوش آمدی!

مرد ۵ : با شنیدن خبر این ملاقات، بهترین اسب‌هایم را انتخاب کرده‌ام تا به حضرتش پیشکش کنم، یابن رسول الله! یا حجة



الله علی خلقه! یا سیدنا و...

او به خواندن این بخش از دعای توسل ادامه می‌دهد که صدای مرد ۶ با خواندن فرازهای زیبایی از دعای ندبه از بیرون، می‌آید. او از خود بی‌خود است و صدایش، دیگران را هم از خود بی‌خود می‌کند. همه با صدای او هم ناله می‌شوند و می‌گیرند و مجلس حال و هوایی پیدا می‌کند. شیخ جماعت را به سکوت دعوت می‌کند. صدای گریه حضار، در طول صحبت‌هایش قطع نمی‌شود.

شیخ : برادران! عزیزان! همراهان! رفته رفته به لحظه‌ی دیدار نزدیک می‌شویم. آرام آرام به زمان وصل می‌رسیم. لحظات، لحظات وصف ناشدنی است. دقایق، دقایق مدح ناشدنی است. مگر نه این است که پس از ده‌ها نسل و هزاران هزار نفر، که در آتش انتظار سوختند و مردند؛ توفیق دیدار نصیبتان شده؟ مگر نه این است که پس از کرور کرور شیعه‌ی منتظر، که سر بر لحد گذاشتند و رفتند؛ قرعه‌ی ملاقات، به اسم شما درآمد؟ و مگر نه این است که آرزوی تشرّف، آرزوی همه شیعیان حاضر در زمین است؟ پس این حقیقت را با تمام وجود دریابید و قدر بشناسید انتخاب و حضورتان در این مجلس را! اگر تنها لحظه‌ای به این سؤال بیندیشید که چرا در میان این همه شیعه‌ی دل‌باخته، شما برای ملاقات برگزیده شده‌اید؟ بار سنگین مسئولیت و رسالت خود را درک خواهید کرد. برادران! تا لحظاتی دیگر، قلب هستی را ملاقات خواهید کرد. تا دقایقی دیگر، شما بهترین مخلوق خداوند و تنها معصوم روی زمین را

مشاهده خواهید نمود. برادران! برگزیدگان! دل‌های ملتهب خود را با ذکر خدا صاف‌تر کنید! جوهر وجودتان را از غیر او خالی‌تر کنید! محبوب، در حال آمدن است. خورشید در شرف طلوع است. با هر نفس نام او را بخوانید و تمام وجود خود را از او پر کنید! یا ولی الله! یا حجة الله! یا خلیفه الله!

جماعت پس از شیخ، اسماء حضرت را صدا می‌زنند. ناگهان هم‌زمان با صدای رعد و برق، نور سبز رنگی، تمام صحنه را پر می‌کند. نور آهسته آهسته به سمت پشت بام می‌رود و در آنجا متمرکز می‌گردد. هم‌زمان صدای درهم و نامنظم فریاد حضار بر می‌خیزد که می‌گویند:

السلام علیک یا اباصالح المهدی، بابی انت وامتی و نفسی و مالی، یا مهدی، یا مهدی!

شیخ : (فریاد) این مهدی موعود است. الله اکبر، این که در آسمان از خورشید و ماه درخشنده‌تر است؛ نور مولایمان یوسف فاطمه است. نگاه کنید! تمام زمین و آسمان منور و معطر است. الله اکبر، الله اکبر، برادران سکوت کنید! آرام باشید! امام بر بام منزل جلوس فرموده‌اند. سکوت! سکوت! باید صدای نازنیشان را شنید.

همه ساکت می‌شوند و بی‌حرکت، چشم به پشت بام می‌دوزند. لحظاتی چند بر همه جا سکوت حاکم می‌شود و از کسی صدایی بیرون نمی‌آید. ناگاه صوت حضرت بر می‌خیزد.

حاج ابوفاضل! به نزد ما بیا. : صدای حضرت

حاج ابوفاضل بر می‌خیزد و با ادب و احترام، لبیک‌گویان، از پلکان بالا

می رود.

- مرد ۵ : خوشا به احوالت!
- مرد ۲ : خوشا به سعادت!
- عابد : درود بر تو که قبل از همه‌ی ما، به زیارت مولایمان خواهی رسید!
- مرد ۴ : درود بر تو!
- مرد ۱ : سلام ما را به مولایمان برسان!
- مرد ۶ : سلام مرا هم به آقا برسان!
- مرد ۲ : ساکت شوید! باید ببینیم حضرت به حاج ابوفاضل چه می‌گوید.
- مرد ۱ : قلبم دارد از جا کنده می‌شود. اگر نفر بعد من باشم چگونه و با چه رویی خدمتش حاضر شوم؟
- مرد ۳ : برادران من یقین دارم که مولایمان اگر... ناگاه چشم قاضی به خونی که از ناودان جاری شده می‌افتد. مرد قاضی با ناباوری به سمت خون جاری شده از ناودان می‌رود و جهت اطمینان بیشتر انگشت خود را زیر آن می‌گیرد. با خون آلود شدن انگشت خود، ناگهان فریاد خفه‌ای می‌کشد.
- مرد ۳ : خون! خون! خون! از ناودان جاری است.
- مرد ۱ : یا الله! خودت به فریادمان برس!
- مرد ۶ : گویا حضرت... حضرت حاج ابوفاضل را سر بریدند.
- مرد ۲ : باورم نمی‌شود!! یعنی حاج ابوفاضل... ای شیخ ما را به دیدار مولایمان خوانده‌ای یا به ملاقات مرگ؟
- مرد ۴ : هر چه هست همین است. قتل نوکر به دست ارباب!

- عابد : یعنی جنازه‌ی ابوفاضلِ بخت برگشته اکنون بر روی بام است.
- مرد ۲ : آخر چرا؟... به چه جرم و گناهی؟
- شیخ : ساکت شوید! حیا کنید! چگونه به خود جرأت می‌دهید؟ حق آن است که مولا حکم کند. اگر بکشد کشتن حق است؛ اگر نکشد نکشتن.
- مرد ۵ : آری حتماً ابوفاضل مستحق مرگ بوده است.
- عابد : ای شیخ! من که گفتم در این جماعت افراد نااهل رخنه کرده‌اند.
- مرد ۳ : نااهل کدام است؟ دندان روی جگر بگذار، ببینم چه می‌شود.
- (سکوت همه جا را فرا می‌گیرد.)
- سای حضرت : ای شیخ علی به نزد ما بیا!
- شیخ : لَبَّیک! لَبَّیک یا مولای!
- شیخ بالبانی متبسم و با اشتیاق هر چه تمام‌تر، از پلکان بالا می‌رود؛ حضار با وحشت به رفتن شیخ می‌نگرند.
- مرد ۶ : حضرتش شیخ را برای چه احضار کردند؟ نکند!!
- مرد ۵ : نه! شیخ با سایرین تفاوت می‌کند. با همه‌ی ما...
- مرد ۴ : آری حساب ابوفاضل جداست. او باید به سزای اعمالش می‌رسید که رسید.
- مرد ۲ : اصلاً همان بهتر که...
- صدای نعره مرد ۱ همه را به خود می‌آورد.
- مرد ۳ : چه شده مرد؟ آرام باش!
- مرد ۱، ۲ و ۳ به جلوی صحنه می‌آیند.

مرد ۱ : یک لحظه گمان کردم که حضرت از من اسم برده‌اند. در عالم خیال از پله‌ها بالا رفتم تا به بام رسیدم. دو مرد تنومند و خشن، دستانم را گرفتند و به شدت مرا با صورت، به زمین انداختند. برادران! سردی شمشیر را بر گردنم احساس کردم... خدای من! (در حالی که گلویش را گرفته).

مرد ۲ : نترس! حالا که اتفاقی نیفتاده است!

مرد ۲ : پس می‌خواهی اتفاقی بیفتد؟

مرد ۴ : این اتفاق برای افراد ناصالح خواهد افتاد. باید از همین ابتدا جمع از افراد ناشایست پاک شود.

مرد ۳ : من هیچگاه شروع حکومت‌ها را دوست نداشتم؛ زیرا به علت توزیع مقام و منصب، افراد قدرت طلب هجوم می‌آورند و باعث فتنه و خونریزی می‌شود.

عابد : خون ایهاالناس! دوباره خون جاری شد!

همه‌ی نگاه‌ها به ناودان و خون جاری شده، متمرکز می‌شود.

مرد ۶ : ای وای! حضرت شیخ علی را هم سر بریدند.

مرد ۱ : آقایان! من تحمل قتل و خونریزی را ندارم.

مرد ۲ : عن قریب، نوبت، به یک یک ما می‌رسد. پناه بر خدا!

مرد ۱ : من پسر بیماری دارم که چشم انتظار داروی شفای خود است؛

نه جنازه‌ی پدر! برادران! زن و فرزند من در این دنیا کسی را

جز من ندارند؛ نمی‌توانم آنها را به امان خدا رها کنم. باور کنید

از مرگ نمی‌هراسم؛ بی‌سرپرستی آنها مرا عذاب می‌دهد. از

حضرتش برای این رفیق نیمه راه، طلب عفو کنید. (به تندی

(خارج می‌شود.)

مرد ۲ : آه الهی العفو! الهی العفو! فراموش کرده بودم؛ من بخشی از خمس اموالم را نپرداختم. باور کنید به کسی هم وصیت نکرده‌ام تا او این مهم را عهده‌دار شود. من می‌روم... می‌روم تا این فرمان مهم الهی را اطاعت کنم؛ آنگاه باز خواهم گشت تا مولا خود هر چه می‌خواهند درباره‌ی من حکم کنند. مطمئنم امام هم به این عمل من راضی ترند تا توقف بیجا در این جا. باید زودتر دینم را ادا کنم. (خارج می‌شود.)

مرد ۴ : نمی‌دانم چرا حضرت، اینقدر عصبانی و خشمگین هستند؟ آخر مگر چه شده که...ها دانستم؛ محصول بسیاری بر زمین و درخت آماده‌ی برداشت است و اگر من نباشم؛ نعمتهای زیادی به هدر خواهد رفت و این یعنی همان معصیت اکبری که خدا عامل آن را برادر شیطان خوانده، اسراف، اسراف، تبذیر. رها کردن این همه محصول یعنی اسراف، یعنی گناه کبیره و آتش، یعنی گرسنه نگه داشتن شیعیان، یعنی اعلان جنگ با امام زمان، این حضرتش را خشمگین و عصبانی ساخته. برادران! شما بمانید! همین که حضرتش ببینند من می‌روم؛ دیگر خشمشان را فرو می‌خورند.

مرد ۵ : چه می‌گویی مرد؟

مرد ۲ : ای وای خاک بر سرم، دو سه مظلوم ستمدیده به اشتباه در سیاهچال به سر می‌برند و در انتظار حکم من هستند؛ قرار بود که هم امروز حکم آزادی آنها را صادر کنم؛ اما از فرط

پریشانی، فراموش کردم و بدینجا آمدم. یا صاحب الزمان! ای علمدار قسط و عدل! مرا ببخش، به روی چشم آقا جان! رفتم که وظیفه عقب افتاده‌ام را انجام دهم؛ رفتم مولا جان. خداوند ظهور شما را تعجیل دهد!

مرد ۶ : یا صاحب الزمان! مولا جان! من همه جا سخن از رحمت شما به میان می‌آوردم؛ شما را مظهر رحمانیت و رحیمیت خداوند معرفی می‌کردم؛ نمی‌دانستم رحمه للعالمین بودن شما، با این اعمال جمع می‌شود. آقا اجازه دهید تا در معرفت شما قدمی بیشتر روم تا آنگاه بتوانم با خیال راحت خود را تسلیم امر شما سازم. مولا جان مرا از دعای خیر فراموش نکنید. (خارج می‌شود.)

عابد : خدای من شکر، الهی شکر، الحمدلله، چه خوب شد به یاد آوردم که نمازی از نمازهایم را باید اعاده کنم؛ اصلاً در خاطرم نبود. خدایا تو چگونه راضی می‌شوی که من در حالی تو را ملاقات کنم که نماز قضا به گردنم است؟ نه! تو هرگز راضی به ترک نماز نیستی و حجت تو هم، رضایتش، رضایت توست. پس من مطابق رضایت تو و حجت عمل می‌کنم و می‌روم تا آن نماز را اعاده کنم. یابن الحسن! در نماز شب، این بدبخت خطاکار را هم یاد کن! (خارج می‌شود.)

مرد ۵ : کجا می‌روید؟ کجا می‌روید؛ کجا؟ به چه کسی پشت می‌کنید؟ این سخنان بیهوده چه بود که یکی پس از دیگری با بی‌شرمی تمام گفتید؟ آقایان را تنها می‌گذارید؟ مولایتان را طرد

می‌کنید؟ خدایا! تازه معنای غربت را می‌فهمم. تازه منظور از القاب طرید، شرید و فرید مولایم را می‌فهمم. طرد شده، رانده شده، تنها و بی‌کس. آه نامردها برگردید! برگردید! اما من... من امام زمانم را تنها نمی‌گذارم، نمی‌توانم؛ نمی‌توانم... نمی‌توانم؛ (ضجه می‌زند.) آقا نمی‌توانم؛ نفسم می‌گوید: برو! عقم می‌گوید: بمان. مرا ببخش! پاهایم از من فرمان نمی‌برند. فکرم حرف مرا نمی‌شنود و امر مرا اطاعت نمی‌کند؛ او فرسنگ‌ها از تو دور شده است. یوسف زهرا! تو به من هیچ نیازی نداری؛ این را مطمئنم. پس از رفتن من، دلشکسته مشو. مرا ببخش! مرا عفو کن! همیشه‌ی ایام در انتظار ظهورت بوده‌ام و تا دم مرگ هم منتظرت می‌مانم. مرا ببخش! مرا ببخش! (با گریه خارج می‌شود، صدای حضرت بر می‌خیزد.)

صوت‌محزن : ای شیخ علی به پایین برو و هر که را دیدی؛ بگو تا به نزد ما بیاید... (شیخ و ابوفاضل آرام آرام از پله‌ها پایین می‌آیند. ابوفاضل چاقویی خونی در دست دارد.) می‌بینی شیخ! کسی باقی نمانده؛ هیچ کس! پس دیگر با من این‌گونه عتاب و خطاب نکن و دل مرا مسوزان! این شهر حله بود؛ سایر بلاد هم همین حال را دارند.

بام از نور حضرت خالی می‌شود.

شیخ : کجا رفتید؟ کجا؟ ای ناهلان پیمان شکن! ای لاف‌زنان محبت بی‌غل و غش! چه زود عهد خود را شکستید! چه زود



سخنان خود را از یاد بردید. مگر مشتاق دیدار مولایتان نبودید؟ این بود ارادتتان؟ این بود وفاداریتان؟ خون دو تا بز شما را این‌گونه از میدان به در کرد؟ کجا رفتید؟ فدائیان جان برکف! شیفتگان گداخته! کوفی صفتان بی‌حیا! برگردید! شما را به خدا برگردید! مولایتان را رها نکنید! آقایان را فراموش نکنید! مگر نمی‌شنوید؟ این ندای هل من ناصر ینصرنی فرزند حسین بی‌علی و منتقم هم‌اوست که این چنین بی‌جواب مانده است. ای روسیاهانِ امتحانِ محبت! شما همگی سر افکنده گشتید؛ شمایی که هر روز برای حضرتش دعا می‌کردید؛ شمایی که منتظرش بودید؛ همچو شمایی رسوا شدید؛ وای از دیگران! آقا یابن‌الحسن! مرا ببخش! چقدر با گلایه‌های جاهلان‌ها، دل نازنین شما را سوزاندم؛ چقدر با عتاب و خطاب‌های احمقانه‌ام، بر غصه‌های شما افزودم. آقا مرا ببخش! از من درگذر! به خدا سوگند تو غریب‌تر از آنی که گمان می‌کردم. ای کاش مردم شما را رها نمی‌کردند! ای کاش می‌دانستند؛ چه گوهری را ترک گفته‌اند! اما من، من از پای نخواهم نشست. من و این برادر وفادارم، امروز غربت علی و خانه‌نشینی او را با چشمان خویش دیدیم. خارِ چشمان و استخوانِ گلوی علی را مشاهده کردیم. یابن‌الحسن! مولا جان! کاش می‌شد در این وانفسای بی‌کسی، بی‌اعتنای به این و آن با تو همراه می‌شدیم؛ تا در سایه‌ی نورانی تو، قبر مادرت فاطمه را زیارت می‌کردیم. کاش می‌شد در کنار قبر مخفی

مادرت، روی خاک‌های بقیع می‌نشستیم و به دردِ دل‌های تو  
با مادرت گوش می‌دادیم و می‌سوختیم. کسی چه می‌داند؛  
شاید از آنجا هم می‌توانستیم به همراهی تو، کنار قبر شش  
گوشه‌ی جَد مظلومت - حسین - حاضر شویم و با آب دیدگان،  
جگر خونینت را مرهمی باشیم. کاش می‌شد در کنار تربت  
مظلوم کربلا، پشت تو می‌ایستادیم و به ارباب بی‌کفنمان سلام  
می‌کردیم. السلام علیک یا ابا عبد الله.

با سلامی به حضرت امام حسین علیه السلام، توسط شعر خوان، نمایش به انتها  
می‌رسد.

### حکایت شیخ علی حلاوی رحمته الله

سید العلماء العاملين و سند الفقهاء الراشدين، حجة الاسلام آقای سید علی اکبر خویی رحمته الله این قضیه را نقل فرموده‌اند:

زمانی از نجف اشرف به «حله سیفیه» رفته بودم. در میان بازار حله قبه‌ای که همانند مسجد بود؛ نظرم را جلب کرد. بر بالای سر در آن ساختمان نوشته بود: «هذا مقام صاحب الزمان عليه السلام» و زیارت مختصری از زیارت امام زمان عليه السلام نیز، بر آن نقش بسته بود. مردم آن شهر از راه دور و نزدیک به آن مکان می‌آمدند و به دعا و تضرع و زاری و توسل مشغول می‌شدند.

از اهالی حله سبب نامگذاری آن مکان را پرسیدم؛ همه‌ی جواب دهندگان، قضیه‌ی نامگذاری آن مکان را این گونه تشریح کردند:

این مکان خانه‌ی یکی از علمای حله به نام شیخ علی حلاوی رحمته الله بوده است. او مردی بسیار زاهد و عابد و متقی و از منتظران حضرت بقیة الله ارواحنا فداه بوده است.

«شیخ علی» همیشه با امام زمان عليه السلام عتاب و خطاب می‌کرده و از

زیادی یاران و عاشقان حضرت سخن می گفته است. همیشه با حضرت چنین صحبت می کرده است: چرا شما هنوز در پرده‌ی غیبت و از دیده‌ها پنهان هستید؛ در حالی که غیبت شما در این زمان، هیچ وجهی ندارد؛ زیرا یاران و عاشقان شما همچون برگ درختان و قطرات باران در همه‌ی بلاد شیعه، بسیار شده‌اند. تنها در همین شهر «حله» بیش از هزار یاور دارید؛ پس چرا ظهور نمی‌کنید و دنیا را پر از عدل و داد نمی‌نمایید؟!

روزی بر حسب اتفاق، به بیابان رفته بود و همین سخنان را با امام زمان علیه السلام می‌گفت؛ ناگهان عربی بادیه‌نشین نزد او حاضر شد و فرمود: «جناب شیخ! با که این همه عتاب و خطاب می‌کنی؟» شیخ علی عرض کرد: خطاب من به حجّت وقت حضرت امام زمان علیه السلام است. ایشان در این زمان این همه یاران مخلص و صمیمی دارند؛ در همین شهر حله بیش از هزار نفر از آنها هستند. ظلم و جور نیز عالم را فرا گرفته است؛ پس چرا آن حضرت ظهور نمی‌فرمایند؟

آن مرد عرب فرمود: «یا شیخ! من صاحب الزّمان هستم، این قدر با من عتاب و خطاب مکن. واقعیت به این گونه‌ای که تو فهمیده‌ای نیست. اگر یک صد و سیزده نفر اصحاب من موجود بودند؛ ظاهر می‌شدم! در همین حله که می‌گویی: بیش از هزار نفر مخلص واقعی دارم؛ واقعیت این گونه نیست؛ فقط دو نفر اخلاص واقعی دارند؛ که یکی تو هستی و دیگری، فلان شخص قصاب است. اگر می‌خواهی حقیقت مطلب بر تو آشکار گردد؛ برو مخلصین واقعی مرا که می‌شناسی، دعوت کن و در شب جمعه برای آنها در صحن حیاط

منزلت مجلسی مهیا کن، آن شخص قصاب را هم دعوت کن و دو بزغاله بر بالای بام خانه‌ات بگذار و منتظر ورود من باش؛ تا بر بالای بام خانه‌ات بیایم و واقعیت را به تو بفهمانم و بدانی که اشتباه کرده‌ای.» هنگامی که سخن آن بزرگوار به پایان رسید؛ ناگهان از نظر شیخ علی غایب شدند.

حلاوی خوشحال و مسرور به حله بازگشت و قضیه را با آن قصاب در میان گذاشت و با صلاح‌دید و مشورت یکدیگر، از میان آن هزار نفر که همه‌ی آنها را از صلحا و اخیار و ابرار و عاشقان حقیقی حضرت بقیة الله ارواحنا فداه می‌دانستند؛ چهل نفر را انتخاب کردند. شیخ آن چهل نفر را دعوت کرد تا در شب جمعه به منزلش بیایند و به لقاء حضرت مهدی علیه السلام شرفیاب شوند.

چون شب جمعه فرارسید؛ آن مرد قصاب با آن چهل نفر در صحن حیاط خانه‌ی شیخ حلاوی اجتماع کردند. همه‌ی آنها با طهارت و رو به قبله و مشغول ذکر و صلوات و دعا بودند و ورود حضرت را انتظار می‌کشیدند. «شیخ علی» نیز قبلاً دو بزغاله بر بام خانه گذاشته بود و اکنون در میان مجلس در انتظار محبوب حقیقی لحظه‌شماری می‌کرد. چون پاسی از شب گذشت؛ نور عظیمی در آسمان ظاهر گردید و سرتاسر آفاق را پر کرد نوری درخشنده‌تر از نور خورشید بود. اندک اندک آن نور در خانه‌ی شیخ تجلی کرد و بالاخره بر بالای بام آن خانه قرار گرفت. پس از لحظاتی صدایی از پشت‌بام بلند شد و آن قصاب را به پشت‌بام دعوت کرد؛ قصاب فرمان را امتثال کرد و به پشت‌بام رفت. آن بزرگوار امر فرمودند که یکی از بزغاله‌ها را نزدیک ناودان ببرد و سر

آن را بی‌رد؛ به گونه‌ای که همه‌ی خون او از ناودان بر صحن حیاط ریخت. وقتی آن چهل نفر خون را دیدند، ظنّ قوی پیدا کردند که حضرت بقیّة‌الله ارواحنا فداه سر آن قصاب را از بدن جدا ساخته‌اند و این خون قصاب است که از ناودان جاری است!

پس از آن، صدایی از پشت بام بلند شد و شیخ علی حلاوی - صاحب خانه - را به بام فراخواند. شیخ بالای بام رفت و دید مرد قصاب صحیح و سالم ایستاده است و یکی از بزغاله‌ها در کنار ناودان ذبح شده است. در این هنگام آن بزرگوار به قصاب امر فرمودند که بزغاله‌ی دیگری را نیز در کنار ناودان ذبح کند! قصاب بزغاله‌ی دوم را کنار ناودان آورد و آن را ذبح کرد و خون آن از ناودان در میان صحن خانه ریخت. آن چهل نفر که در صحن خانه بودند، قطع پیدا کردند که حضرت مهدی ارواحنا فداه شیخ علی را نیز به قتل رسانده‌اند و به زودی یک یک آنها نیز به قتل خواهند رسید! پس تمام آنها از صحن خانه‌ی شیخ بیرون آمدند و پابه فرار نهادند!

در این هنگام حضرت بقیّة‌الله ارواحنا فداه به شیخ علی فرمودند: «الآن به صحن خانه برو و آن چهل نفر را دعوت کن که بر بام بیایند و مرا دیدار کنند!» شیخ از بام پایین آمد و چون در حیاط رسید؛ هیچ کس را ندید! بنابراین به پشت بام برگشت و داستان فرار آن گروه را به حضرت عرض کرد. آن بزرگوار فرمودند: «دیگر این قدر عتاب و خطاب مکن. این شهر حله بود که می‌گفتی: بیش از هزار نفر از مخلصین ما در آن هستند. پس چرا از این افراد انتخاب شده، هیچ کس غیر از تو و این قصاب نماند؟! شهرهای دیگر را نیز به همین نحو قیاس

کن!» چون سخن به این جا رسید آن بزرگوار از نظر شیخ علی و مرد  
قصاب غایب شدند.

پس از آن شیخ علی حلاوی آن بقعه را مرمت و به نام «مقام صاحب  
الزمان علیه السلام» نامگذاری کرد. از آن زمان تا کنون آن جایگاه شریف، مطاف  
مردمان و زیارتگاه خاص و عام است.<sup>۱</sup>

---

۱ - عنایات حضرت مهدی علیه السلام به علما و طلاب، ص ۲۰۶ - ۲۰۹ به نقل از کتاب شریف العبقری  
الحسان، ج ۲، ص ۷۶.

نمایشنامه‌ی

## تائب

بر اساس داستانی واقعی از دستگیری  
منجی عالم بشریت، حضرت مهدی علیه السلام



بازی‌ها (به ترتیب ورود به صحنه):

۱ - وجدان

۲ - جوان

۳ - حسن

۴ - میراب / مرد ۱

۵ - فادم / مرد ۲

۶ - پیربابا / مرد ۳

۷ - زارع / مرد ۴

۸ - عالم

۹ - میرزا

۱۰ - مرد روستایی / مرد ۵

۱۱ - مرد

به لحاظ ساختار خاصی که بر این نمایش حاکم است؛  
تفکیک صحنه‌ها کاری دشوار و غیر عملی بود. بنابراین با  
توضیحات، تفاوت فضاها و صحنه‌ها روشن می‌شود.  
برای زیبایی بیشتر روند نمایش و در عین حال القای  
بهرتر مفاهیم، شکست زمان و مکان و همینطور استفاده از  
شخصیت‌های غیر واقعی (مثل وجدان) در این متن دیده  
می‌شود.

صحنه از سه دکور تشکیل شده است: از چپ به راست مسجد و خانه قدیمی و فضای بازی که القای گورستان می‌کند.

### بخش اول

صحنه نمایشگر خانه‌ی شیخ حسن است. در نقطه طلایی صحنه، یک قاب آینه‌ای بزرگ و دو شمعدان لاله، قرار گرفته است. در پشت قاب آینه، چهره‌ی «وجدان» نمایان است. نور موضعی، تنها روی صورت وجدان قرار دارد؛ او لحظاتی بی حرکت در قاب آینه، مثل تصویری ساکن است. صدای خروسخوان و اذان شنیده می‌شود. نور از روی وجدان برداشته می‌شود. پس از لحظاتی وجدان در گوشه‌ی دیگری از صحنه ظاهر می‌شود؛ در حالی که با یک شمع روشن، به سمت شمعدانها می‌رود و هر دو را روشن می‌کند و دوباره به مکانی پشت قاب آینه می‌رود و ناپدید می‌شود.

جوانی سرآسیمه وارد می‌شود.

**جوان :** آقا حسن! آقا حسن! وقت نماز است. مردم منتظرند.

جوان اطراف صحنه را می‌نگرد و از صحنه خارج می‌شود.

از سمت دیگر صحنه، حسن در حالی که بقچه‌ای در دست دارد و موهای

سر و صورتش خیس است، وارد می شود. بقچه را گوشه‌ای می گذارد و سرش را با دستمالی خشک می کند. شانه‌اش را از جیب در می آورد و در مقابل آینه می ایستد. او مو و محاسنش را شانه می کند و زیر لب اذان می گوید.

حسن : الله اکبر، الله اکبر، اشهد ان لا اله الا الله، ...

صدای وجدان: (بی جوهر) بس است.

حسن لحظه‌ای اذان را قطع می کند و به گوشه‌ای نگاه می کند.

حسن : (ادامه می دهد.) اشهد ان لا اله الا الله. اشهد ان...

صدای وجدان: دیگر بس است.

حسن دوباره متوجه همان سمت می شود. این بار چند قدم بر می دارد و اطراف را نگاه می کند.

صدای وجدان: موهایت...

حسن سراسیمه مقابل آینه می آید و خود را می نگرد. صورتش را نزدیک آینه می برد. گویی متوجه چیزی می شود. با عجله به سمت بقچه می رود و قیچی را از بقچه در می آورد و به سمت آینه بر می گردد و موی سفیدی را از ریشش جدا می کند و به دست می گیرد. لبخند می زند و مو را به زمین می اندازد. بعد در حالی که گویا به خود آمده؛ ادامه می دهد.

حسن : فضیلت نماز از دست می رود، مردم منتظرند.

اشهد ان محمداً رسول الله...

صدای وجدان: راست نیست!

حسن : (بر می آشوبد.) چه کسی است که کفر می گوید؟ پناه بر خدا.

وجدان در گوشه‌ای از صحنه ظاهر می شود.

وجدان : تو! تو راست نمی‌گویی!

حسن بر می‌گردد و و با دیدن وجدان جا می‌خورد.

حسن : شیطان؟

وجدان به سمت آینه اشاره می‌کند. حسن بی‌اراده به سمت آینه بر

می‌گردد. حسن و وجدان هر دو با هم جملات زیر را بیان می‌کنند.

وجدان و حسن : (رو به آینه) من شیخ حسن، امین مردم این قریه‌ام. پس از

پدرم، مردم مرا به بزرگی پذیرفتند. ایشان همواره حکم دینشان

را از من می‌پرسند و دیده بر دهان من دارند... (با مکث و

تردید، همراهی وجدان قطع می‌شود.) و من از خداوند توفیق و

سربلندی در این راه را خواهانم. (تند می‌گوید.)

صدای آوای مرگ و لا اله الا الله از دور شنیده می‌شود؛ شیخ می‌ترسد و

به گوشه‌ی صحنه پناه می‌برد. او در سکوت صدای لا اله الا الله فریاد

می‌کشد: نه. تشیع‌کنندگان به همراه تابوت وارد صحنه می‌شوند و تابوت

را در گوشه‌ای از صحنه که گویا گورستان است؛ می‌گذارند. صدای لا اله

الا الله قطع می‌شود. تشیع‌کنندگان حلقه می‌زنند و با هم نجوا می‌کنند.

حسن ترسان به آنان می‌نگرد. او در اعماق خاطراتش سیر می‌کند.

میراب : حال چه کنیم؟

خادم : تا شیخ زنده بود؛ خود بر مردگانمان نماز می‌گزارد؛ اما حال چه؟

پیر بابا : خدایش رحمت کند؛ به هر حال ماندن جنازه بر روی زمین

شگون ندارد. (لحظاتی سکوت)

زارع : حسن!

میراب : حسن؟

خادم : آری حسن! چه کسی بهتر از او، او پسر شیخ است و بهره‌مند از علم و تقوای پدر.

وجدان، با حالت فریادگونه به جمعیت نهیب می‌زند. اما کسی حضور او را حس نمی‌کند. جماعت به هم فکری خود، بی‌صدا، ادامه می‌دهند.

وجدان : نه رهایش کنید! شما را به خدا. این آغاز نامیمون، فرجامی نامیمون‌تر در پی دارد. او نیز چون شماست. عامی و نادان. به خدا که او را از فضل پدر حاصلی نیست.

زارع از حلقه‌ی آنان خارج می‌شود و به سراغ شیخ می‌آید.

زارع : ای پسر شیخ! تو بر خواندن این نماز از همگان شایسته‌تری. مردم منتظرند؛ تا با تو بر جنازه‌ی پدرت نماز بگذارند.

حسن نگاهی به وجدان می‌کند. وجدان او را با سر منع می‌کند. آنگاه به زارع و پس از آن به حلقه جماعت نگاه می‌کند. همگان او را به نماز دعوت می‌کنند. مشایعت کنندگان می‌آیند و از پس شیخ حرکت می‌کنند و او را به ناچار بالای سر جنازه می‌برند. بعد همگی به صف نماز پشت او می‌ایستند. حسن لحظاتی بالای سر جنازه می‌ایستد و بعد از ندای الصلوة الصلوة خادم، با تردید و ناواری، تکبیر نماز را می‌گوید. نورها خاموش می‌شود و جماعت از صحنه خارج می‌شوند. کسی در میان مه از درون تابوت بر می‌خیزد؛ او وجدان است.

وجدان : چه آغاز تلخی!

حسن : آغاز تلخ؟ خواندن نماز بر پدرم؟ چه می‌گویی؟ جنازه‌ی پدرم روی زمین بود. آیا نباید کاری می‌کردم؟

وجدان : (با کنایه) آری باید کاری می‌کردی، آری.

حسن : و من انجام دادم؛ آنچه را که خدایم بر من تکلیف کرده بود.  
وجدان : خدایت! کلمات غریبی از دهانت خارج می‌شود حسن! از آن روز، قریب به بیست سال می‌گذرد و تو هنوز اذکار نماز میت را به درستی نمی‌دانی! خدایت؟

حسن برمی‌آشوبد و با حالت عصبانی به سمت وجدان می‌رود و او را به سکوت می‌خواند.

حسن : ش ساکت شو ای ملک عذاب! ساکت شو!  
نور قطع می‌شود؛ گوشه‌ی دیگر صحنه که گویی بیانگر مسجد است؛ نمایان می‌شود. میراب مشغول نماز است و وجدان گوشه‌ای سر بر سجده دارد.

پیر بابا : چراغ مسجدمان خاموش شد.  
خادم : عمری است که در این مسجد خدمت می‌کنم؛ هرگز آن را تا به این حد، بی رونق و غریب ندیده‌ام. خدا شیخ ما را پیامرزد!  
زارع : با امروز، هفت روز است که شیخ این جماعت، به دیار باقی شتافته.

پیر بابا : و هفت روز است که از نعمت نماز جماعت و وعظ محرومیم.  
خادم : (با نیم‌نگاهی به میراب) به یاد ندارم که میراب را به نماز فردای دیده باشم. چه مرگ ناگهانی‌ای! همگی ما را غافلگیر کرد.  
زارع : چاره چیست؟ چه باید کرد؟

خادم : پیر بابا! تو پیر مایی؛ تو چاره‌ای بیندیش!  
پیر بابا : من چه بگویم؟ هر چه از بزرگان دیگر قراء خواسته‌ام؛ جوابی نشنیده‌ام. (نماز میراب تمام می‌شود.)

میراب : همه‌ی ما به یک نفر می‌اندیشیم اما چرا نامش را بر زبان نمی‌رانیم؛ نمی‌دانم؟ شاید جرأتش را نداریم؛ اما یک نفر باید این طلسم را بشکند. یک نفر باید آنچه را در قلب می‌گذرد؛ بر زبان بیاورد.

ابتدا پیر بابا رو به جمعیت می‌ایستد و می‌گوید: حسن، آنگاه به ترتیب، خادم، زارع و میراب هر کدام رو به جمعیت و به نظمی خاص می‌ایستند و یک یک می‌گویند: حسن. پس از آن با هم می‌گویند: شایسته‌ترین جانشین برای شیخ، همان پسر اوست. بعد همگی بی حرکت می‌ایستند. وجدان که در گوشه‌ای از صحنه در سجده بوده است؛ سر از سجده بر می‌دارد و به آنان نهیب می‌زند.

وجدان : نه! دیگر بس است. هیچ می‌فهمید چه می‌کنید؟ به عاقبت کارت‌ان اندیشیده‌اید؟ (رو به پیر بابا) او را بهره‌ای از علم دین نیست. (رو به خادم) او با پدرش متفاوت است. (رو به زارع) عاقبت این کار تیره بختی اوست. (رو به میراب) شما را به خدا رهاش کنید. رها، رها، رهاش، رهاش، رهایم، رهایم! (از صحنه خارج می‌شود).

جماعت به سراغ شیخ می‌روند؛ او سر بر تابوت گذاشته است. جماعت به دور شیخ می‌گردند.

پیر بابا : سرت سلامت آقا حسن!

خادم میراب زارع : سرت سلامت آقا حسن!

حسن هراسان سر از تابوت بر می‌دارد.

میراب : از درگذشت پدرت، هفت روز می‌گذرد.



- خادم : و مردم تا کنون نماز را به فرادی خوانده‌اند.
- پیربابا : مسجد خالی است پسر شیخ!
- زارع : و حالا تو معتمد این مردمی!
- خادم : هر چه باشد تو خلف آن مرحومی و در خانه‌ی او تربیت شده‌ای.
- میراب : و ایمان او میراثی است که به تو رسیده.
- پیربابا : چه می‌گویی پسر شیخ؟
- خادم : ما همگی به خدمت تو کمر بسته‌ایم.
- حسن به آینه نگاه می‌کند. نور، داخل قاب آینه می‌آید ولی وجدان نیست.
- حسن : من؟ من باید در این مورد فکر کنم. راستش من شایستگی این لطف شما را ندارم. (جماعت از حرکت باز می‌ایستند.)
- خادم : چهره‌ات، چون پدرت زیبا و نورانی است. آقا حسن! تو شایسته‌ای، شایسته‌ترین.
- هم‌بام : تو شایسته‌ای، شایسته‌ترین.
- نور خاموش می‌شود. جماعت می‌روند. شیخ سر به تابوت می‌گذارد و وجدان حاضر می‌شود. نور می‌آید.
- وجدان : چه آسان پذیرفتی آنچه را که شایستگی‌اش را نداشتی.
- حسن : (مستأصل) آنها مرا مجبور کردند!
- وجدان : و تو خشنود از این اجبار.
- حسن : چه می‌توانستم بکنم؟
- وجدان : خود را می‌شکستی.

حسن : خود را می شکستم؟ چگونه؟ (حسن تغییر شخصیت می دهد.) در حالی که تازه عقده هایم گشوده شده بود. عقده های پنهان وجودم که مرا خوار می نمود... (رؤیایی می شود.) من جانشین پدرم می شوم؛ بزرگ مردم قریه، مرشد و مسأله گوی این جماعت! پیشاپیش آنان نماز می خوانم. میانشان داوری می کنم و آنان گوش به کلام من دارند. امین ایشانم و اموالشان را به من می سپارند.

وجدان : (از درون قاب آینه) و بار گناهانشان را تو بر دوش می کشی!  
حسن به سمت آینه می رود.

حسن : (رو به آینه) من نخواستم. آنان به سراغم آمدند. (جماعت وارد می شوند و بی اعتنا به حسن می نشینند.) این تقدیر من بود. من، یک عامی جاهل بی سواد که از پدر هیچ به ارث نبرده بودم؛ بازیچه ی جهالت مردم شدم.

وجدان : نگاهشان کن! ببین! ببین چگونه مشتاق شنیدن کلمات تواند. به یاد می آوری آن سال را که بی بی، زندگیشان را فلج کرده بود؟ بی پناه و ناامید گرد وجود تو حلقه زدند؛ تا شاید گره از مشکلشان باز کنی؛ اما تو از خود، عمل واجب می ساختی و حکم خدا را عوض می کردی؛ بی آنکه درایتی در آنچه می گفתי داشته باشی...

حسن : بس است! بس است دیگر ادامه نده! تو را به خدا تمام کن این بازی درد آور را! آخر تو کیستی؟ از جان من چه می خواهی؟ دیگر ادامه نده! دیگر ادامه نده!

وجدان : من ادامه نمی‌دهم؛ تو ادامه می‌دهی.

حسن که گویا در سیل زمانه، گرفتار گذشته خود شده است؛ بلافاصله تغییر لحن می‌دهد و روی سکو قرار می‌گیرد.

حسن : عذهی زیادی مرا می‌گویند: آقا حسن! بی‌بی امانان را بریده؛ محصولاتمان را نابود کرده و اموراتمان را لنگ. مردم! شما را چه می‌شود؟! مگر نه اینکه با گرفتن ماه و خورشید و رعد و برق و بلاهای آسمانی نماز آیات، بر شما واجب می‌شود؟ این هم یکی از همان بلاهای آسمانی است! نماز آیات بخوانید! نماز آیات بخوانید؛ تا خدا ابرهای رحمتش را بر شما بباراند!

وجدان : (در بین جمعیت می‌ایستد و پشت به حسن ندا می‌دهد:) باید نماز استسقاء به جای آورند؛ نه نماز آیات! در ثانی نماز استسقاء مستحب است نه واجب!

وجدان پشت به حسن از او فاصله می‌گیرد.

حسن : کسی چیزی گفت؟ به هر حال آنچه گفتمتان حکم خداست.

وجدان : دروغ می‌گویی، دروغ!

حسن : کسی چیزی گفت؟!

وجدان بر می‌گردد و تغییر لحن می‌دهد و در نقش مردی بازی در بازی می‌کند.

وجدان : آری پسر شیخ! من غریبه‌ام و مهمان مردم این قریه. از تو سؤالی دارم.

خادم : پیرس مرد! آقا حسن چون پدرش دریای علم و دانش است.

پرس!

وجدان : می‌دانی که ماه رمضان رو به پایان است و آسمان همچنان گرفته و ابری است. مردم این قریه و قُرای اطراف، منتظر آغاز ماه شوال هستند و نمی‌دانند تا چه زمانی باید روزه بگیرند. بلا تکلیف و سرگردان شده‌اند! چه می‌گویی آقا حسن؟

وجدان کم کم به حسن نزدیک شده و حالا هر دو چشم در چشم هم دوخته‌اند. حسن مستأصل به مردم می‌نگرد. آنها هم به حسن چشم دوخته‌اند. لحظاتی در سکوت می‌گذرد.

حسن : (گویی عزمش را جزم می‌کند و سخن می‌گوید.) درست این است که برای احتیاط، کلاً سه روز بعد از ماه را روزه بگیرند.

وجدان : سه روز بعد؟

حسن : آری آنچه گفتمتان حکم خداست.

رو به جمعیت، که در حال خروج هستند می‌ایستد و برای هر کدام چند بار این جمله را تکرار می‌کند. جمعیت پراکنده می‌شوند و هر کدام از جایی خارج می‌شوند. وجدان با تندی به سمت شیخ می‌رود.

وجدان : تو آنقدر نادان بودی که حتی از حرمت روزه در عید فطر خبر نداشتی.

حسن : آنچه گفتم حکم خداست. (هنوز در حال ادامه دادن است.)

وجدان : (با فریاد) کافیست حسن! بشکن این اقتدار دروغین شیطانی را! بشکن!... موهایت، موهایت سپید است.

حسن : موهایم در راه خدمت به این مردم سپید شده. شب و روزم را وقف ایشان کرده‌ام. از صبح تا پاره‌ای از شب گرفتار فیصله

دادن به دعوا و مرافعه‌ی اهالی این قریه و پاسخ گفتن به  
سؤالاتشان هستیم.

وجدان : و این گرفتاری را به هیچ آرامشی نمی‌بخشی.

حسن برمی‌گردد و به وجدان، خیره می‌شود.

وجدان : (باتسخر) تو بزرگ ایشانی! ایشان نیازمند علم و دانش و

تدبیر تواند! تو و سخنت را حرمت می‌گذارند! (باتندی) چه

لذتی خواستنی‌تر از این؟! و چه رنجی دردناک‌تر از آن!؟

حسن : رنج؟ کدام رنج؟

وجدان : رنج کیفر پروردگار!

حسن به سمت آینه می‌رود و در آینه، خیره می‌شود.

حسن : رنج کیفر پروردگار، کیفر پروردگار...

وجدان : تو احکام الهی را در مقایسه با هم، به خیال خود، کشف

می‌کردی. حکمت بافی می‌کردی و در نهایت، به ظن و گمان

خود تن می‌دادی. به یاد می‌آوری که چگونه احکام دین را به

غلط برای مردم می‌گفتی و چطور، حکم خدا را به بازی گرفته

بودی؟ (از روی طوماری شروع به خواندن می‌کند، حسن در انتهای

همه‌ی آنها نه می‌گوید.) ترسیم چهره‌ی نادرست از نماز، تغییر

حکم و ضییت، تحریف مسایل زکات، تعیین برخی احکام روزه

از جانب خود، تشریح احکام خرید و فروش به غلط، تبدیل...

حسن : نه! دیگر بس است، بس است! ببند آن دهانت را! بده من این

نامه‌ی سیاه را! (نامه را از دست وجدان می‌گیرد و پاره پاره می‌کند.)

تمام کن این محاکمه‌ی بد عاقبت را! رها کن این گذشته پر

خسارت را، اصلاً تو کیستی؟ شیطان! ملک عذاب! و یا!... و یا خود من؟ (بقه‌ی وجدان را می‌گیرد و تند تند حرف می‌زند.) چرا رهایم نمی‌کنی؟ چرا مرا با خودم تنها نمی‌گذاری؟ مرا به حال خود بگذار. تا بلایی به سرت نیاورده‌ام برو و تنهایم بگذار. بگذار زندگیم را بکنم. چرا آرامش مرا به هم می‌زنی؟ من، من... (به پای وجدان می‌افتد و می‌گریزد.) بدبخت شدم. بیچاره شدم. آه که بار گناه تمام عالم را بر دوش خود احساس می‌کنم. خدایا چه کنم؟ تو راست می‌گویی! من... من... (وجدان آرام صحنه را ترک می‌کند.) آهای زمین دهان باز کن و این خبیث لعین را که سنگین از بار گمراهی است ببلع! مرا فرو خور! مرا در خود کش! چگونه رنج عذاب الهی را بر این تن ضعیف، هموار سازم؟ ای زبان! بریده باشی که مرا به فضاحت کشاندی! ای عقده‌های پنهان! نفرین بر شما که این‌گونه گره بر کارم انداختید! خدایا مرا ببخش! خدایا مرا ببخش! ای حسن! ای دروغگوی دغل باز! می‌شکنت! خودم با دست خودم تو را می‌شکنم. تو را به باد فنا می‌دهم. تو را به تیغ جزا می‌سپارم. تو را به آتش عقاب می‌سوزانم. مرده باشی که اینچنین، هستیم را به باد دادی! نابود شوی که اینچنین شامه‌ی عالم را از بوی گند درونم پر کردی! رسوایم کردی؛ رسوایت می‌کنم. بیچاره‌ام کردی؛ بیچاره‌ات می‌کنم. بیست سال مرکب شدم و سواریت دادم؛ دیگر بس است. ای خائن پست نهاد! مردم به تو اعتماد داشتند. تو امینشان بودی؛ چه

کردی با آن همه اعتماد؟ چه کردی با آن همه صفا و سادگی؟  
شیرازها را از هم خواهیم گسست که کتاب عمرم را اینچنین  
ورق ورق کردی. آن هم ورق‌هایی تاریک و ظلمانی!

حسن نزدیک آینه به روی زمین افتاده. صدای خروسخوان بلند می‌شود.  
جوان وارد می‌شود.

جوان : کجایید آقا حسن؟ ساعتی از اذان گذشته. آفتاب دارد می‌زند.  
مردم نگران شده‌اند؛ همه از مسجد به سمت خانه‌ی شما  
می‌آیند.

حسن : بگذار بیایند!

## بخش دوم

عالم رو به جمعیت نشسته است و جملات پایان درس خارج را می گوید.  
حسن در امتداد او و در انتهای صحنه ایستاده است؛ در حالی که از  
لباسهای تنها دشداشه و عرقچینی باقی است.

عالم : اللهم يا حميدُ بحق محمد! يا عالي بحق علي! يا فاطمُ بحق  
فاطمه! يا محسنُ بحق الحسن! و يا قديمَ الاحسان بحق  
الحسين! اللهم اجعل عواقب امورنا خيراً.

عالم از منبر پایین می آید و می نشیند. میرزا وارد می شود و نزد وی می آید.  
میرزا : حضرت آیت الله، غریبه‌ای سراغ شما را می گیرد. می گوید...

میرزا چشمش به حسن می افتد که نزدیک آمده است. حسن می نشیند؛  
گویی از حرمت و مقام عالم چندان مطلع نیست.

حسن : سلام.

عالم : علیکم السلام!

حسن : آقا نجفی شما هستید؟!

عالم : بله آقا جان.



- حسن : آمدم که درس فقه بگیرم.
- میرزا : به شما گفتم که آیت الله...
- عالم، با اشاره، حرف میرزا را قطع می‌کند.
- عالم : تازه از راه آمده‌ای و خسته می‌نمایی مرد. میرزا! برایمان چای بیاور.
- میرزا : (در می‌ماند.) بله آقا!
- عالم : طلبه‌ای؟
- حسن : نه حضرت آقا! ولی طالب دانشم.
- عالم : (لبخند می‌زند.) خوب طلبه یعنی همین. ادبیات خوانده‌ای؟
- حسن : در مکتب، گلستان سعدی را خوانده‌ام.
- عالم : (لبخند می‌زند.) مقصودم ادبیات عرب است!
- حسن : قرآن را کم غلط می‌خوانم.
- عالم : مرحبا. حالا چرا دنبال فقه آمده‌ای؟
- حسن : قصه‌اش دراز است حضرت آقا؛ من مأمورم.
- عالم : مأمور به چه؟
- حسن : به آموختن احکام شرعی. (بی‌تاب می‌شود.) آقا من می‌خواهم فقه بیاموزم؛ همین!
- عالم : بسیار خوب، درس فقه مقدمات می‌خواهد. باید ادبیات عرب را خوب بدانی.
- حسن : (با خود) این را به من نگفته‌اند.
- میرزا وارد می‌شود و چای را مقابل عالم و حسن می‌گذارد. او به حسن نگاه تندی می‌کند و چیزی در گوش عالم می‌گوید. عالم سر تکان می‌دهد

و میرزا را مرخص می کند. او چای را به حسن تعارف می کند و چای خودش را جرعه ای می نوشد.

عالم : پس شما مأموری و قصه ی این مأموریت شما هم دراز است. بسیار خوب من پذیرفتم. فردا صبح، کتاب شرح لمعه ای تهیه کن و همین ساعت به اینجا بیا.

عالم برمی خیزد. حسن به همراه او بلند می شود.

عالم : فردا صبح، همین ساعت.

حسن : (به سختی ادا می کند.) شرح... لمعه؟

عالم : مرحبا، شرح لمعه، خدا نگهدار! راستی اسمت را نگفتی برادر!

حسن : آقا ح... (حرفش را می خورد.) حسن، جناب عالم.

حسن روی صحنه تنها می ماند. صدایی از دور شنیده می شود که حسن را صدا می کند. صدا کم کم بلند می شود.

مردروستایی: (با فریاد) آقا حسن... آقا حسن... آقا حسن...

کسی روی صحنه ظاهر می شود. مردی از اهالی روستا که صاحب همان صداست؛ حسن را خطاب می کند. حسن با دیدن مرد رویش را بر می گرداند.

مردروستایی: ای آقا! من با برادرم بر سر میراث پدرم اختلاف داریم. (لحنش

عوض می شود.) حسن تو ما را به بازی گرفتی! بیست سال ما را

فریفتی! (لحنش عوض می شود.) سوآلی دارم آقا! (لحنش عوض

می شود.) حکم خدا را وارونه کردی! (لحنش عوض می شود.) این

هم زکات مال من، آقا! (لحنش عوض می شود.) دارایی مان را به

باطل گرفتی! (لحنش عوض می شود.) ای آقا گنهکارم، چه کنم؟

(لحش عوض می‌شود.) گمراهمان کردی! (لحش عوض می‌شود.)  
خدا را برایم توصیف کن شیخ! (لحش عوض می‌شود.) گمراهمان  
کردی! گمراهمان کردی! گمراهمان کردی!

حسن : (با فریاد) نه!

نور می‌رود و می‌آید. حسن و عالم نشسته‌اند؛ حسن کتابی بزرگ به دست  
گرفته است و به دوردست خیره مانده است. مردی پیش عالم نشسته  
است؛ میرزا برای آنها چای می‌آورد.

عالم : همانطور که عرض کردم؛ فعلاً برای مسجد آن محل، کسی را  
بهتر از آقای مصطفوی سراغ ندارم. ایشان هم اهل علم‌اند و  
هم اهل تقوی. من برای ایشان پیغام فرستاده‌ام.

مرد : خدا سایه‌ی شما را از سر ما کم نکند. الآن مدتهاست که  
مسجد بی روحانی مانده است.

حسن : آقا معذرت می‌خواهم، پیغام شما به آقای مصطفوی نمی‌رسد؛  
به آقای به نام مستوفی می‌رسد.

عالم : عجب! (با تعجب به حسن چشم می‌دوزد.) به هر حال شما پیغام  
مرا به آقای مصطفوی برسانید.

مرد : چشم، به آقای مصطفوی.

عالم : بله، در امان خدا!

مرد : حاج آقا خدا نگهدارتان!

عالم : خداحافظ!

مرد : (در حال خروج) سایه‌تان مستدام!

عالم متوجه حسن می‌شود و می‌خندد.

عالم : چای را بخور که درس را شروع کنیم.

حسن : (رؤیایی) زیباترین جوانی که تاکنون دیده بودم!

عالم : از که سخن می‌گویی؟

حسن : هیچکس، جناب آقا! کتاب لمعه را تهیه کردم. (کتاب را نشان می‌دهد.)

عالم : صفحه‌ی اوّل را بخوان.

حسن : (با کمی شیطنت) شما باید از بر داشته باشید!

عالم : (می‌خندد.) راستش، سالهاست که لمعه درس نداده‌ام؛ من فقط درس خارج می‌گویم.

حسن : (با شرم و کمی شیطنت) باید مرور می‌کردید.

عالم : می‌خواستم؛ ولی متأسفانه مجال پیش نیامد.

حسن : کتاب را گم کرده‌اید؟

عالم : (تعجب می‌کند.) همینطور است... حالا شما باز کنید؛ من یادآوری می‌کنم.

حسن : چرا با اهل منزلتان بدخلقى می‌کنید؟

عالم : (شگفت زده به حسن خیره می‌شود و لحظاتی سکوت می‌کند.) از

همان دیدار اوّل، رفتارت عجیب بود مرد!... مرا غافلگیر کردی!... تو کیستی حسن؟

حسن : من طالب علمم و شما...

عالم : و من استادی که از کار این شاگرد غریبه‌ی تازه وارد، در

شگفتم. تو از رفتار من با اهل خانه‌ام چه می‌دانی؟

حسن : همان که گفتم نه بیشتر. کتاب شما گم نشده است؛ بلکه پشت

اجاق، در مطبخ پنهان شده.

عالم : کسی آنرا پنهان کرده؟

حسن : برای تلافی بد خلقی شما.

عالم : از کجا چنین مطمئنی؟

حسن : میرزا را بفرستید تا کتاب را از همانجا که گفتم بیاورد.

عالم : (دستپاچه) میرزا! آقا میرزا!

میرزا وارد می‌شود.

عالم : یا الله می‌گویی، می‌روی داخل مطبخ، پشت اجاق، اگر چیزی

دیدی برای من می‌آوری.

میرزا شگفت زده به حسن و عالم می‌نگرد و خارج می‌شود. عالم به حسن

خیره می‌شود، حسن سرش را به زمین می‌اندازد. لحظاتی در سکوت

می‌گذرد.

عالم : (با ناراحتی) گاهی زبانم تلخ می‌شود، چیزی می‌گوییم؛ زود هم

پشیمان می‌شوم.

میرزا وارد می‌شود؛ کتابی در دست اوست. عالم متوجه میرزا می‌شود و

مات و متحیر می‌ماند. حسن لبخند می‌زند. عالم بر می‌خیزد و کتاب را از

دست میرزا می‌گیرد و باز می‌کند.

حسن : او راست گفته بود.

عالم : چه کسی راست گفته بود؟ از که سخن می‌گویی مرد؟ این

ماجرا را که هیچ‌کس جز خدا نمی‌داند! که به تو گفته است؟

حرف بزن مرد!

حسن بر می‌خیزد.

حسن : (مصمم و آرام) جوانمردی که در زیبایی همتا ندارد!

عالم : او کیست؟

حسن : کسی که مرا از آن ویرانه نجات داد.

عالم : ویرانه؟

حسن : ویرانه‌ای که از ترس مردمان قریه‌ام به آن پناه برده بودم.

عالم : چه کردی مرد که از مردمان فرار کردی؟

حسن : من فرار نکردم. آنان مرا با ضرب و شتم بیرون راندند.

عالم : قصه‌ات را بگو مرد...

(به میرزا اشاره می‌کند که برود.)

عالم : برایم بازگو کن. هر چه هست. از قریه‌ات بگو! از مردمانش، از

آن ویرانه... از آن مرد! از آن مرد بگو!

حسن : (به خود می‌آید.) باشد حضرت آقا فرصتی دیگر. من حالا باید

نزد شما درس بخوانم.

عالم : من فقه را به تو می‌آموزم برادرم؛ ولی حالا از رازت پرده بردار!

احساس غریبی دارم. نوری در تو می‌دیدم و می‌بینم که از

جنس دیگری است.

صدای همسرایان کم‌کم بلند می‌شود.

آئینه شو جمال پری طلعتان طلب

جاروب زن به خانه، سپس میهمان طلب

صحنه تاریک می‌شود.

## بخش سوم

حسن رو به جمعیت ایستاده است. صدای خروسخوان می آید. پسر جوانی وارد می شود. (تکرار آخر بخش اول)

جوان : کجایید آقا حسن؟ ساعتی از اذان گذشته؛ آفتاب دارد می زند. مردم نگران شدند. همه از مسجد به سمت خانه‌ی شما می آیند.

حسن : (آرام و فرورفته در فکر.) بگذار بیایند!

نور روی آینه و شمعدانها می آید. وجدان یکی یکی، شمعهای روشن را بر لب طاقچه می گذارد. جوان به حسن خیره شده است.

حسن : (با شادی به جوان نهیب می زند.) چرا ایستاده‌ای پسر؟ جماعت را خبر کن! بگو زودتر به خانه‌ی من بیایند.

حسن قبایش را از تن خارج می کند. تنها دشداشهی سفیدش باقی می ماند. او با دستانی باز و رو به آسمان بر سگویی می ایستد. مردم سرآسیمه وارد می شوند. همه با دیدن حسن مات می شوند. حسن با حالتی دیوانه وار، حالتی آمیخته با اندوه و شرم و شادی سخن می گوید:

حسن : جماعت! منم! فرزند پدرم که امین و بزرگ شما بود. جماعت! خوب به من بنگرید! منم همان که دین و دنیااتان را به او سپردید تا شما را راه بنماید؛ خدا را به شما بنماید؛ و خواست خدا را. من اینک راست می‌گویم؛ اینک پس از سالها که دروغ گفتم؛ اما اینک راست می‌گویم. من شایسته‌ی هیچیک از آنچه مرا به آن می‌خوانید و می‌پندارید نبودم و نیستم. جماعت! من جاهل بودم. نادان بودم و هستم. از دین خدا چون خود شما هیچ نمی‌دانم. هر چه گفتم ظن بود و گمان.

پیر بابا : این چه سخنانی است آقا حسن؟ بزرگی شما بر ما معلوم است!

همه : شکسته نفسی می‌فرمایید آقا حسن.

زارع : مرحوم پدرتان می‌گفت: انسان هر چه بیشتر به خدا نزدیک می‌شود؛ خود را گنهکارتر احساس می‌کند.

خادم : (در حالی که می‌ایستد.) آری خود شکنی می‌کنید. این نشان بزرگواری شماست.

حسن : (رو به خادم و با عصبانیت تمام) بنشین و تنها گوش کن!... ای جماعت! شما را چه می‌شود؟ چرا باور نمی‌کنید؟ لحظه‌ای به خود آیید! به خدا که به درستی نمی‌دانم دشمن شما کیست؟ من و یا جهالتتان؟ من در این سالها بیشتر آنچه که شما را به آن واداشتم؛ گمراهی بود. جز آنچه که ندانسته درست بوده؛ که حال نیز نمی‌دانم. مرا مجازات کنید؛ یا به آتشی که خود در آن می‌سوزم واگذارید. جماعت! به فکر آنچه از دست داده‌اید باشید! به فکر جبران آنچه که از ایمان و عمل شما پایمال



کرده‌ام؛ باشید! جماعت! خوب بنگرید. این منم، حسن! همان  
که سالها می‌شناسید. باور کنید این خود منم، حسن!  
در میان مردم تفرقه می‌افتد.

پیر بابا : او بزرگ ماست، خیر خواه و دلسوز ما.  
میراب : اعمالمان را تباه کرده و روزگارمان را سیاه.  
خادم : دینمان را به بازیچه گرفته.  
زارع : او به خاطر خدا اصلاح امر دین ما را پذیرفت.  
پیر بابا : این خود ما بودیم که مجذانه از او تقاضا کردیم.  
میراب : او اعتماد و ایمانمان را به سُخره گرفته!  
حسن : (فریاد می‌زند.) مرا کیفر دهید و خلاصم کنید!  
هر یک از آنها می‌ایستد و می‌گوید.

پیر بابا : حتماً.

میراب : هرگز، هرگز!

زارع : آری، آری!

خادم : نه، نه.

زارع : آری!

پیر بابا : نه.

میراب : آری!

خادم : آری.

همه : (همه با هم) آری، آری.

پیر بابا : چرا معطلید؟ او را به سزای اعمالش برسانید.

جماعت به حسن حمله ور شده و در نور استروسکوپ او را کتک می‌زنند

و در خرابه رهائش می کنند. نور خرابه روشن می شود. سر حسن روی زانوان وجدان است و وجدان با آستینش، مرهم بر زخمهای حسن می گذارد و با دیدن به هوش آمدن حسن، می رود. حسن کم کم به هوش می آید و با سیر صعودی می خندد و بعد در انتهای خنده می گرید. آنگاه اشاره وار و به زحمت، عتاب و خطاب می کند.

حسن : کجا رفتی؟ چرا مرا تنها گذاشتی؟ خیالت راحت شد؟ دلت آرام گرفت؟ ببین چگونه مرا رسوای عالم کردی و تنهایم گذاشتی؟ گمان می کردم در این لحظات سخت همدم و همدردم باشی. گرچه، مرا حاجتی به تو نیست. من تنها نیازمند پذیرفتن توبه ام هستم و بس. اصلاً تو کیستی؟ چرا بودی؟ چرا رفتی؟ چرا... (وجدان از پشت سر، دست بر شانه حسن می گذارد.) آه تو اینجایی؟ گمان کردم...

وجدان : چه گمان کردی؟... کار من پایان پذیرفته؛ دیگر باید بروم.

حسن : باید بروی؟ کجا؟ آیا باز هم یکدیگر را خواهیم دید؟

وجدان : خدا نکند!

حسن : اما آخر چرا؟

وجدان : من آن زمانی به نزد تو می آیم که مرتکب نافرمانی خداوند

شوی؛ پس امیدوارم هرگز به سراغ تو نیایم.

حسن : در این بیست سال کجا بودی؟

وجدان : کنار تو، با تو، در تمام کج رویه های، نجوا کنان ترا بر حذر

می داشتم!

حسن : آه! راست می گویی. اما (در حال فکر) این اواخر کمتر به سراغم

آمدی. نه؟

وجدان : آن قدر آلوده شده بودی که نزدیک بود چون شمعی آب شوم و بمیرم.

حسن : پس چرا این گونه نشد؟

وجدان : می‌خواهی بدانی؟

حسن : آری.

وجدان : تو بر عملی که خوشایند خداوند بود؛ مداومت ورزیدی. اگر امروز مرا در کنار خود می‌بینی؛ بخاطر همان علامت بندگی توست.

حسن : عملی خوشایند خداوند؟ علامت بندگی؟ نه اشتباه می‌کنی. من سرا پا غرق گناه و آلودگیم. در لوح تاریک وجودم هیچ نوری نمی‌بینم که مستوجب این عنایت الهی گردم. (با خود می‌گوید.) من جز عذاب الهی لایق هیچ چیز دیگر نیستم.

وجدان : اشتباه می‌کنی.

حسن : اما آخر کدام عمل، تو را برایم زنده گذاشت؟

وجدان : مداومت تو بر عملی مستحب، در روزهای جمعه.

حسن : روزهای جمعه؟ (... )ها دانستم. غسل جمعه را می‌گویی!

وجدان با سر تایید می‌کند.

حسن : خداوند پدرم را رحمت کند. شاید این تنها عملی بود که از او به‌درستی آموختم و به‌کار بستم. آه خدای من! (یاد دردهایش می‌افتد.) درد تمام وجودم را گرفته.

وجدان : و اگر نبود آن عمل، تنها مرگ، تو را از آن خواب غفلت بیدار

می ساخت.

حسن : به هر حال من اکنون تن به مرگ داده‌ام. مرگ، کمتر جزای بنده‌ی گنهکاری چون من است. ای ویرانه! مرا ببخش که قبرستان بنده‌ی پر گُنه‌ی چون من می‌شوی. چرا ایستاده‌ای؟  
برو!...

وجدان : آری می‌روم و با به اتمام رسیدن این رسالت، چشمان بیدار تو را بشارتی می‌دهم؛ بشارتی که آرزوی اصفیا و اولیاست. نگاه کن! آنجا را بنگر! آنجا را که افقی به روشنی رنگ هدایت دارد. من، حجت باطنی خداوند، تو را به حجت ظاهری او رهنمون می‌شوم. صاحب این نور عظیم و صاحب زمان و زمین.

نور سبزی تمام صحنه را پر می‌کند. صوتی بلند می‌شود و به حسن سلام می‌کند؛ همسرایان در مورد لحظه‌ی وصال شعری می‌خوانند.

### بخش چهارم

صحنه به حال قبل باز می‌گردد. حسن نزد عالم نشسته و برای عالم که ناباورانه اشک می‌ریزد، ماجرای خود را تمام می‌کند.

**حسن :** آری! آن آقا که خداوند او را از همه بلیات مصون بدارد. پس از سرگردانی بسیار در بیابان و گرسنگی و تشنگی، به فریادم رسید و از آن مخمسه نجاتم داد؛ او راه نشانم داد تا حجره‌ای در یکی از مدارس علمیه بگیرم و آنجا سُکنی گزینم. آنگاه مرا گفت تا به نزد شما بیایم و از شما علم فقه بیاموزم. خداوند او را از بزرگی کم نکند! آن جوانمرد، لطف خود را بر من تمام کرد و حتی خرجی راه هم به من عنایت فرمود.

مرد به سرعت داخل صحنه می‌شود.

**مرد :** حضرت آقا، حضرت آقا!

**عالم :** (که تازه به خود آمده) چه اتفاقی افتاده؟

**مرد :** آقا، همان طور که این مرد گفته بود؛ (به حسن اشاره می‌کند.)

پیغام شما به آقای مصطفوی نرسید. به آقای مستوفی رسید و

ایشان برای نماز به مسجد آمدند.

از صحنه خارج می شود.

عالم : این ماجراها را هم حتماً همان جوانمرد، برایت...

حسن : آری.

در زمینه شعر زیبایی به گوش می رسد.

عالم : ای حسن! خوشا بر احوالت! خوشا بر احوالت! زهی سعادت!

چه توفیقی! چه حُسن عاقبتی! به خدا قسم که نمی دانم چه

بگویم. شاید همان بهتر باشد که سکوت کنم و تنها آن

چشمان پر فیضی که محبوبم را نگریسته، ببوسم. (چشمان

حسن را می بوسد.)

حسن : آقا! من که از گفتار و کردار شما سر در نمی آورم.

عالم : راستی ببینم؟ آیا باز هم آن جوانمرد بی همتا را خواهی دید؟

حسن : آری، مرا گفته که هر گاه دلتنگ می شوی، صدایم کن تا تو را

دریابم و غصه از دلت بزدایم. او گاه گاهی به نزد من می آید.

عالم : حسن جان! برادرم! من تو را چیزی نیاموخته ام که حقی بر

گردنت داشته باشم؛ اما مرا تمنایی هست که اگر انجامش

دهی؛ عمری شاگردی و بندگیت را می کنم.

حسن : آقا! این چه سخنانی است؟ شما را به خدا! من عصیانگر بی

مایه کجا و این جملات؟! من کمترین شاگرد شمایم. بفرمایید

تا به دیده ی منت انجام دهم!

عالم : از تو می خواهم که سلام مرا که از اعماق درونم بر می خیزد؛ به

آن عزیز جانم برسانی و به خدمتش بگویی تا این پیر چشم

انتظار را نیز، رخصت دیدار و زمان ملاقات عطا کنند. به خدا قسم که سوخته‌ی یک نیم نگاه اویم!...

پس از رفت و آمد نور، عالم نمایان می‌شود. او غرق در تفکر و در سجاده‌ی عبادت، نیم خیز نشسته است.

عالم : آیا مرا خواهد پذیرفت؟ چهل سال تلاش و چهل سال آرزو. می‌نشیند. پنج نفر وارد می‌شوند و در حالی که دور شیخ حلقه‌وار می‌گردند؛ صفحه‌ی ذهن عالم را به نمایش می‌گذارند. آنها پس از گفتن جملاتشان، زیر لب آن را تکرار می‌کنند.

مرد ۱ : چهل سال، درس خواندن و درس دادن.

مرد ۲ : چهل سال، تربیت طلاب و شاگردان.

مرد ۳ : چهل سال، دفاع از حریم تشیع.

مرد ۴ : چهل سال آشنا کردن مردم با امام زمان.

مرد ۵ : چهل سال کمک به فقرا و مستمندان.

مرد ۱ : چهل سال کمک به بیماران و درماندگان.

مرد ۲ : چهل سال تسبیح و تحمید خداوند.

مرد ۳ : چهل سال پرهیز از محرّمات و مکروهات.

مرد ۴ : چهل سال عمل به واجبات و مستحبات.

مرد ۵ : چهل سال عبادت و شب زنده‌داری.

مرد ۱ : آرزوی چهل ساله.

مرد ۲ : انتظار چهل ساله.

مرد ۳ : حسرت چهل ساله.

مرد ۴ : رغبت چهل ساله.

مرد ۵ : سوختن و ساختنِ چهل ساله.

همه : (نازمان خروج) چهل سال، چهل سال، چهل سال...

با خروج آنان همسرایان درزمینه‌ی صدای عالم می‌خوانند.

عالم : آقای من، مولای من، جانم فدای تو، هستیم به پای تو،

چشمانم سرای تو، عزیز دل! با کدامین زبان تو را بخوانم؟ با

وسعت کدامین دل به تو عشق ورزم؟ آیا از این همه لحظات

عمر بی‌مقدار، یکی به حضور جذابت متبرک می‌شود؟ آیا روی

زیبایت دیدنی است؟ آیا جمال دلربایت به تماشا نشستنی

است؟ پس کی از زلال خوشگوار حضورت توان نوشید؟ آه که

چه طولانی شد این عطش و چه طاقت سوز شد این تشنگی!

کی شود عطر ظهور تو در شامه‌ی وجود بپیچد؟ کی شود

صدای گامهای آمدنت، در گوش هستی طنین اندازد؟ کی شود

پرچم پیروزیت را بر بام هستی بنشانی؟ آقای من! به خدا

مردم از این انتظار، سوختم از این حال زار، چه سخت است که

خلایق دست از یاریت بدارند و من تنها گریستن آغاز کنم. آیا

کسی هست که با من هم ناله شود؟ آیا کسی هست که من

اشکهایم را با گریه هایش پیوند زنم؟ آیا کسی هست که من

غریبانه سر بر شانه هایش بگذارم و از دوری یارم، های‌های

بگیریم؟ کجاست دل شکسته‌ای؟ کجاست ناله‌ی خسته‌ای؟

کجاست چشم شوره بسته‌ای، که با ضجّه‌های من هم مویه

شود؟ ای فرزند غریب زهرا! بالاخره آیا راهی به سوی تو

هست؟ آیا دیدار تو ممکن است؟ آیا زیارت تو میسر است؟ آیا



ملاقات تو شدنی هست؟ به خدا که دلم برایت می‌سوزد؛ برای دل پر خونت؛ برای وجود پر انتظارت؛ برای چشمان اشکبارت؛ برای قلب مصیبت زده‌ات؛ برای مادر غریبت. آه که آیا مرا به سوی تو راهی هست؟! هَلْ إِلَيْكَ يَا بَنَ أَحْمَدَ سَبِيلٌ فَتُلْقَى.

نور می‌رود. همسرایان شروع به بلند خواندن می‌کنند. نور می‌آید.

عالم : میرزا! میرزا! میرزا! پس کجاست این شیخ حسن؟ با امروز این پنجمین روزی است که از او خبری نیست.

میرزا دوان دوان حاضر می‌شود.

میرزا : و پنجمین روزی است که شما بحث و درس و مسجد را رها کرده‌اید و سر به سجاده دارید. آقا شما را به خدا اینقدر سخت نگیرید. اینقدر...

عالم : برو شاید بتوانی او را بیابی.

میرزا : از کجا بیابم؟ در تمام این چند روز او را جستجو کرده‌ام؛ اما... حسن وارد می‌شود.

حسن : سلامُ علیکم!

میرزا خارج می‌شود.

عالم : سلام برادرم! سلام نور دیده‌ام! آب کردی این قلب رنجور ما را، آب کردی! کجا بودی؟ چرا دیر کردی؟ سلامم رساندی؟ پیغامم عرض کردی؟ چه شد، چرا ساکتی؟ مرا چه فرمودند؟ تو را چه فرمودند؟

همسرایان شروع می‌کنند.

حسن : (مکث) مرا گفتند که دیگر به درس شما نیایم. (نالای عالم بلند

می شود.) شما را هم گفتند که اگر مانند حسن، یک چنین گذشتی در راه خدا کردید و خود را شکستید؛ ما خود به ملاقاتتان می آییم و نیازی نیست؛ شما در حسرت دیدار ما بمانید.

عالم : آه که کمرم را شکستی حسن؛ به خدا قسم که چهل سال است که در راه خدمت به خدا و بندگانش از هیچ عملی فروگذار نکرده‌ام؛ تنها به این امید که لحظه‌ای او را دیدار کنم. معلوم می شود که اعمال من چندان هم مخلصانه نبوده است. اما به خودش قسم که تمام هستی‌ام را به پای یک لبخند دلنشین او ذبح می کنم. (به سختی می گرید.) راستی آقا نفرمودند کی خواهند آمد؟

حسن : وقتی کسی منتظرش نیست، چگونه بیاید؟ چه بیجاست این انتظار!

عالم : (با گریه) بمیرم برای آقایم، بسوزم برای مولایم، شیخ حسن! شیخ حسن! خوشا به احوالت! خوشا بر احوالت! یکبار دیگر بگو چه کرده‌ای که موفق به چنین فیض عظمایی شده‌ای؟ اصلاً، اصلاً، آیا او را شناختی؟ او مولا و صاحبمان، امام زمانمان، حضرت بقیة الله الاعظم بود.  
با آخرین همسرای، نمایش به پایان می آید.

### حکایت شیخ حسن تائب

یکی از علمای تهران این قضیه را نقل فرموده است:  
روزی در منزل نشسته بودم؛ مرد نسبتاً سالخورده‌ای که مقداری از موی محاسنش سفید شده بود و نام او «شیخ حسن» بود؛ نزد من آمد و گفت: «من می‌خواهم درس بخوانم و شما باید برایم درس بدهید.» من با آن که کار زیادی داشتم و طبعاً تدریس او در شأنم نبود؛ ولی مثل آن که مجبور به تدریس شده باشم؛ گفتم: مانعی ندارد. درس را شروع کردم و هر روز برای او درس می‌گفتم. او کم‌کم با من خصوصی شده بود و روزها بیشتر اوقاتش را در منزل ما می‌گذراند.

یک روز کارم در یکی از ادارات دولتی زمان طاغوت گیر کرده بود؛ شخصی نزد من آمد و گفت: اگر فلان مبلغ را به من بدهید؛ کارت‌تان را فوری درست می‌کنم. من می‌خواستم آن را قبول کنم ولی شیخ حسن گفت: او نمی‌تواند این کار را درست کند و این کار، درست شدنی نیست. من توجه نکردم؛ ولی بعدها دیدم که با همه‌ی تلاشهایی که کردم؛ درست نشد!

یک روز برای او درس می‌گفتم ولی مطالعه نکرده بودم؛ به من گفت: شما دیشب درس را مطالعه نکرده‌اید؛ علتش هم این بوده که شما تجدید فراش کرده‌اید و خانم جدیدتان برای آن که شما مطالعه نکنید و به او توجه بیشتری بنمایید؛ کتابتان را در فلان محل مخفی کرده است؛ لذا شما دیشب هرچه تجسس کردید؛ آن را پیدا نکردید و مطالعه درس مرا ترک فرمودید!

من رفتم و کتاب را در همانجا که او گفته بود؛ یافتم و وقتی مطلب را از خانم جدید سؤال کردم؛ دیدم همان‌گونه است که او گفته است! من به فکر فرو رفتم و سپس از او سؤال کردم که تو این مطالب را از کجا می‌فهمی؟ گفت: من داستانی دارم و آن را به کسی نمی‌گویم. ولی چون شما استاد هستید برای شما بازگو می‌کنم:

من در یکی از روستاهای اطراف مشهد زندگی می‌کردم. پدرم روحانی آن روستا بود؛ وی بیست سال قبل، از دنیا رفت و مردم ده، جمع شدند و عمامه‌ی پدرم را بر سر من گذاشتند و اطراف مرا گرفتند و به عنوان روحانی خود، انتخاب کردند. من هم جوان بودن؛ نفس اماره مرا به هواها و خودخواهی‌ها می‌کشاند و اجازه نمی‌داد که اظهار نادانی کنم. خلاصه، بیست سال، بدون داشتن علم و دانش، عقاید و احکام را طبق سلیقه‌ی خود برای مردم می‌گفتم و شاید دهها بار مسائل ناصحیح و غیرواقعی برای مردم گفته بودم! سهم مبارک امام علیه السلام را بدون اجاز می‌گرفتم و مصرف می‌کردم!

بالاخره یک روز داشتم در آینه نگاه می‌کردم؛ دیدم چند تار، محاسنم سفید شده و آثار پیری در چهره‌ام ظاهر گردیده است. و جدا

و نفس لؤامه‌ام مرا مورد سرزنش قرار داد که تا کی می‌خواهی مردم را بفریبی و بدون علم و دانش، آنها را رهبری کنی؟! لذا همان جا نشستم و گریه‌ی زیادی کردم و شب به مسجد رفتم و در منبر به مردم گفتم: «من بدون داشتن علم، خیلی از مسائل را برای شما گفته‌ام و چه بسا بسیاری از اعمال شما را باطل کرده‌ام و لذا از شما عذر می‌خواهم.» آنها اول گمان کردند که من شکسته‌نفسی می‌کنم؛ ولی وقتی دیدند که آن مطلب را جدی می‌گویم؛ به من حمله کردند و مرا کتک زده و از ده بیرون نمودند! زن و بچه‌ی من هم به خاطر آن که من مایه‌ی ننگ آنها بودم؛ مرا ترک کردند و من تنها با پای پیاده به طرف تهران حرکت نمودم.

یکی دو روز در راه بدون پول و غذا و آب در بیابانها سرگردان بودم. بالاخره نزدیک تهران، وقتی فشار زیادی به من آمد؛ عرض کردم: «برودگارا! یا مرا از این دنیا بیرون ببر و یا فرجی برایم برسان! من در راه تو این قدم را برداشته‌ام؛ دستم را بگیر و مرا از یاران خودت قرار بده گناهان مرا ببخش و بیامرز. ناگهان دیدن آقای بزرگواری در بیابان، کنار من راه می‌رود. اول، خیلی تعجب کردم که او از کجا یک دفعه کنار من پیدا شده و بلکه مقداری هم از او ترسیدم ولی وقتی دیدم او با کمال بلاطفت اسم مرا می‌برد و می‌گوید: ناراحت نباش! خدا تو را ببخشد؛ قلبم آرام شد و خوشحال شدم و مثل کسی که زیر بار سنگینی قرار گرفته است و یک دفعه آن بار را از دوشش برداشته‌اند؛ است شدم و مطمئن گردیدم که او برای کمک به من آمده است.

او به من گفت: فردا صبح در تهران به مدرسه‌ی «میرزا محمود وزیر» بروی و به متصدی مدرسه می‌گویی: فلان حجره را که امروز خالی

شده، باید به من بدهی تا در آن سکونت کنم؛ او آن حجره را به تو می دهد و تو در آن سکونت می کنی. بعد نزد فلان عالم برو (که شما بودید) و به او بگو: به تو درس بدهد؛ او نمی توان این کار را نکند و این پول را هم بگیر و درس بخوان و هر وقت دلت تنگ شد؛ مرا یاد کن تا من نزد تو بیایم و با تو حرف بزنم! من آن چه او فرموده بود؛ انجام دادم و لذا نزد شما که آمده بودم؛ فوراً به من اجازه دادید که از درس شما استفاده کنم و درس خصوصی برای من ترتیب دادید. آن چه من از مغیبات گفته ام؛ او به من فرموده بود و من برای شما گفتم!

در این جا من به شیخ حسن گفتم: آیا ممکن است برای من هم اجازه بگیری تا به خدمتشان برسم؟ او روی سادگی گفت: بله، من او را اکثر اوقات می بینم و حتماً به شما اجازه خواهد داد. شیخ حسن آن روز رفت و چند روزی نیامد. پس از چند روز به منزل ما آمد و گفت: من به آقا عرض کردم و برای شما تقاضای ملاقات نمودم. ایشان فرمودند که به شما بگویم: هر وقت خود را مانند شیخ حسن شکستی و این چنین گذشتی در راه دین از تو بروز کرد؛ ما خودمان به دیدن تو می آییم! سپس گفت: با کمال معذرت، حضرت مولا ولی عصر علیه السلام به من فرموده اند که دیگر به درس شما نیایم. در این هنگام، شیخ حسن از من خدا حافظی کرد و رفت و هرگز بعد از آن روز او را ندیدم.<sup>۱</sup>

۱ - عنایات حضرت مهدی علیه السلام به علما و طلاب، ص ۱۳۰ - ۱۳۳. البته این داستان از طریق

مرحوم آیه الله العظمی خویی رحمته الله هم نقل شده است که با این نقل، اندکی تفاوت دارد.